

9CA



5.71

۱۷۸
دفر

عنه سرور

استاد
۱۳۷۷

۸۱۸
۲۱۱۲۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان خاقان
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی (۸۱۸) از کتب اهدائی: رسم آزاد	
شماره ثبت کتاب	
	
	

۱۷۸
دفتر

عنا سرور

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان خاقانی
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی (۸۱۸) از کتب اهدائی: ۱۳۳۷	
شماره ثبت کتاب	

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
۱۳۳۷

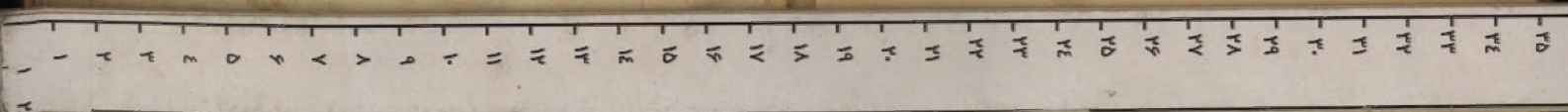
۱۳۳۷

مستخرج



۸۱۸
۲۱۱۲۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب 
کتاب	دیوان خاقان	
مؤلف		
موضوع		
شماره اختصاصی (۸۱۸) از کتب اهدائی: سرخ زار		





ما قسم العوالم بدع المناسم خمس هوا و اترس عما و انما عليه و شب
 ثم استوی و بس ثم نفس و بعث من ثم هوا ثم تطور هوا من استه الاسماء
 و مخارج الصفات الكليات ثمانية مركب الكليات اولها بسطة و اخرها محيطة
 و صار ما مطلقا القضايد ان كان الوجود و قطعها لواء قطعها الشهود فليكنه مقصدا
 قیاس و مقاسا فبما سنجست شاد ان کثرات معان را از مصلح نزول
 امکنه في مقطع صعود انسان و بریت وحدت در ساز داشت دلالة مفاهین
 رکنین ترکیبات میولان را در یک بسطه را بر یک مرکز وجود جسمی از یک مرکز

کرد پس بیشتا جعل و انفعالی نفسی از امری ثانی مجردی واحد مصدر خاص و در
 باقی و ثانی جامع و ارکان و موالید شد و مطلق ترکیبات سندس جهات پنجت
 جوهر معنوی و نفس مرتبه و مفاهیم کثیفه و انما شجده و آفاق با بد نظم یافت و
 حسن تراجم مرکبات بقطعات تجزیه قوای باطنه و حواس ظاهر و اصول
 عقیده و فسر و مع شریک و احکام فزعیه موقوف ماند و نشر آثارم بعات شد و کثافت
 مرتبه فکری حیثات رسمی و قطعات خرفی و تخصصات امثراجی در صفات اشکال
 نفوس کشت شود از و اح مرکبه و خود فردی بسطه را دلیل آمد و حدود بخور
 مرتبه و در و بحدی محیط را بسطه باشد و تمیز شایسته انبیس نوید علی کل کشتی شایسته
 در داد و شمیر کل تربیه بعد فکرت رهنش چستی خوش اشتها و درین راه
 پستی در شجر زرف از عقد و حرف عقد با در دل صدق است و بی از صفات
 امواج مطلب اللسان شد و با هم سورید کی ادای تمایس را عذب الیمان کوه با
 همه سنگت دلی از اثر همیش با دل پر شریک بهر آید خجسته جاده و در هر مر اسحاب

و شمشاد با جملها و که از خارها و چرخش خار رسیده و خاک بر سر یک گل من غاب
جای بر سر یک گل از یک گل که شمشاد بر سر یک گل که گوید از سر شمشاد بان است و بان
فشان فشان ذکر شمشاد را از زبان و ترنایها حاصل نایب بخون دل در نوع خوش
کامل آمد لعل تندر که و یا قوت در خوشبخت از خوان هر شمشاد حاصل فایده صافی و در شمشاد
صمیمیت صورت چون از قشوق نام و ناقص انوار این تجلی که مطلع نایب تراکب شود
بود و هیچ را جامه جلوه گرفت از صنعت صورت نبات تجدید صمیمی شون نبات ترین
و بعد عادت بر یکین بر و خست خطایان بهر تقدیر و چون شمشاد را اوراق شکفته از سر شمشاد
باشم بر سر شمشاد شمشاد از زبان و ترنایها حاصل نایب بخون دل در نوع خوش
می گفت بهادیر کرم ای گلچ دل از دانه شمشاد و سر و بر سر شمشاد
دل از دست داده از خودی پای در صراع جوهار نمانده باشم و انشا و این صراع
میگردد به شمشاد داده ام دل تا که باشم شمشاد از دانه شمشاد از دانه شمشاد
ادرا در شمشاد و شمشاد بهادیر کرم ای گلچ دل از دانه شمشاد و سر و بر سر شمشاد

رق شمشاد را از ساقی لاله شمشاد پالیده بر سر شمشاد و شمشاد از دانه شمشاد
بهر اهل تهنیت را از شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد
جنس نیز صورتی چند دیدی معنی پیکری چند از روان عاقل منظر غایت
غیب ولی از غور و شهود خود غافل محسبات اشجار خام و لاله را با ده پوشت
در جام سرور پای صلب در گل و شمشاد را طبع بر عونت نایب خط نقشه لایق و اورق
گل لایب شمشاد را چند در گوش و شمشاد ده زبان خاموش دیده در کس
نایب و دل صبور که خدایم هوادار شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد
کرد و صبور را از اثر این قب بهار جزئیات و خطا کلمات به معنی غمسم آورد و پیش
این که یک را مادی کلمات نباتی و جهادی و جهادی حرکات و اصوات ارادی شمشاد
از شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد
مدل جام و صلاح و یک شمشاد بان لاله و لاله شمشاد و از شمشاد و شمشاد شمشاد
و شمشاد و شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد شمشاد

اندر امر الامور صلی انواع در این سلسله مشید بخواس و اسد و از تسم اسس حس
 این جنس بس را نیز با فضل یافت آغاز نشد صلی نمود که خلقت نسبت را شاید و مختص
 مرکبات را جامع آید نفس حیوان از مرکبات نفسا بشریات انسانا شتافت و این
 مرتبه حافظ سابق اندر و مراتب واجب احوال است نه پسینی بیکو از که بدل سکنت عاقبت
 کونک است و با چشم کرکس و مت سر و کلاه غزال و غرام تذرو به صفت هر کین
 هکست دارند و با خلقت بشر خوی مکت پس از تصفین فصل و تصحیف آن تحریفات
 جناس و نظریات خواس و اقسام حکمت و استدارک اشعار و تدریس اشارت
 و شکل استعارات کلامی جامع در سال مثل و مرعات نظریه بد آمد و قوی موجب تسلیم
 و تحسیر مراد فصل بوصف و ردیکس باصل مناسب اولی از شتر شوات خطوبت
 نفس در نزاهت این رفیع بهوات بزل و لعب موقوف کشت و تسمیه متاثر و تکمیل
 معایده انسجام رجوع و تسمیه ایتلاف در تشریع این جمع تفریق جزوی و الحاقی که محسوس
 و بنی شمی و یک باب آن موقوف اند و یکس چند بر احوال احوال با طاعت در هم

نه خضم معیون کشتند آمد عا کائن در مسجد و راهبان در دریا یغان در توقف
 و ساکنان در سیر عثمان بیار و زاهدان با غیر مسجود و آقا و جسم بیام و وجد
 فقا تو و ذلک نام فم حیوان و انوکا لسانم نمایانم نام فی انم پس در امیرش نور
 بجز در و خلعت داده که قران فخر و قران صبح از الواح آن اقیات خرد پس با سرش

موش بجز و شش صلی الصبح فمست لالوار	یک از حد کائن نشد پدار کداز
------------------------------------	-----------------------------

بر کشید و فرج فرخس که از بیضه باطن طایر بر بدن هر یکی در ایشان طبع بجهت هر
 بود قیون سر بر کرده و هر میت هر میت از یک از قدر و نشو و جات و نطق مناکب
 اربع آورده بود و بعضی بیخ فخر مات رب تواند علم عشق و سوق و صلب باز و
 بجا حین اطمینان و رضا در رضای یا ایتها النفس المصطفی لدی الی ربکنت راضیه ضیه
 پرواز گرفت محمول رضیه دار و اح مریضه در روفاست قدس و فقا صدق کینین
 عینا متعین آرمیندند و نفوس مغلوبه داد نام محبوبه با طبع و ابدان شجویین
 فیما غافلین مشمول ربوبیت عموم مر بوبین رب مستلزم اینا محسوسین شد و عدم

قاست محتاجات ما و کلمات جلا بحکم صمد و ما کان بشر ان یفکر الله الا جلا
 او من در اجاب و بر سر رسول واجب رسال و انزل کتاب کث و وضع الکتاب
 و جلی بالنسب و ختموا بعی امی مدنی امسج نور الکلمات و امی ظهور الانسبا
 مقطوعا مع ما یقتضی رساله و کتاب فضلت ایامه علیه و آل صلوات الله و بقیاته
 و در زمره اجاب و جمیع اصحاب آن فایده ایجاب هذا علی و سببهم و تحقیقهم و جهنم
 او رجم عسکرم و اگر عجم عسکرم و فضیلتهم و اقربهم و سببهم و جهنم و اگر عجم
 او اسم فمواکم علی الصلح و ارادی الله ان یفکر ما سببنا لعلنا نعلم به جملا
 و جده اب فخره و اخبرنا به انما انا و اولادنا و اولادنا و اولادنا و اولادنا
 و لعلنا لا نمنع من طاعتهم و امانت رابعه و ما یجلی سببنا کتب سواد بیضی معانی را با
 ناز این عینه سودای جمیع سوادای هر باقی جزیره را سخن و ترز باقی قسم می بیند و
 فی بحسب من و فاین و کون و حقایق هر ذره و رموز اهل القلوب مخازن ابوابه الا کف
 ذاب قهر من و ارشاهما الا فواء ثم مخرج من السن نطق است و ثقیف و در رقب

علی الصلح و انما کشف و ستر نه و هر ذره قلی قسم لفظها کلمه سبب و کفی فاصبر صبر زبان
 در وادی شوق حاوی مطهات و در وادی وصل کعبه عطا یا رب عقیقل را
 در عین اوقات نفوس و میرات و سالک شریع را بر سر و ار نمود از طریق
 سیر مجر و قهر از زبان زبان و جبره هر از زبان ترانه اگر باعث جرم و جان داور
 زمین و آسمان است پان کاشف فرمان اوست و اگر مبعوث بر سر و جان حاتم
 رهبر است و بران آرد اگر سایه یزدان ملک ملکستان است این
 مایون نسخه دیوان او روشن بود این بخش کی نیست خورشید
 جهان به جری نیست و اگر بر گونه نظری اشک را می خوری در چار باش
 را بعد التماس پوشیده ماند دیده و مانان و اندک کافی بی حساب است و آینه بی
 شب سبب طبعی محیط علم شمالی عربا اثر نرم چو رای طریقت سپهر است سپهر توان
 قهرمان هر روان جواد خلق که جواد جویش بر چاد اجد و او غایب سواره
 کام سپهر است را و جلی که بر و در کرمش را از سر و دور و دیر اد جویان به جسته جانی

برکنار دایه زمان تربت ظل عمرش حمد امان کسترد و متحدش عدل را به
شهد فضل قرین آورده جا بس جل جود او از پد آسایش بخش اوست و تحفه شکر
افغانه کوشش او با صفت میسرش منقح الهام نظرش چون در چشمه اقبال آب
حیات است و در آینه غیرش عکس رای اسکندری نمود از لشش خدمات سیدان
رادرعوائی پایخش است بر باد است و حکایت جام بار وایت دوشش غنی بر لب
جسم را اگر جا بر سرشید است در سایه اوست و فرید دین رافعی دون پایه او

مکوت را کوش بر آواز این سرود است و مطلق قدسیان آن را در تحیت و درود
و در کوش بر مشط بران سرودان، منول روایت و مستولان قوام مقبول همانا اخبار و

خدا را شکایت را علت فرود زارش بر فرازگاه خردوی افروخته و دل خردوان
از حسرت جانش سوخته باد با زل غم را الهنگ که این کمین سخن است که تباثر
اندیشه جویش از اخبارات رنگین چو طایه پس آورد و از صغیر حریر سازش پند
کرده که بطلب روایت چو پارش را چشمه ضلالت سپارد و که از پل گنج
جوابش از مقام رشکباران صغیر را غیرت صحرای خطا دارد و کوفی صیادی است
که در گذرگاه عایران معانی در قفا مضبوط و کیست مسل دانده و ادم نهاد میانه
که باینه داری صفحه عارض شاهان مضامین را با نعلی عینین و خاک میکن کشیش
داده است مجنون پای دلش افغان سر در پان است هانا خامه که هر نشان بسوزد

بکار انکارش هر يك مكار در اطراف نماز درست بآن است و اين چاكه اتي
مغز از كار پر ديگان نغز كجا نگاه كرد و دور باني سپا كار را در غلوت سبراي
رادر و شنان كج را و باشد همان به وادي عجز با هم غر فريد و از انكه
كويده املت اذ انكلت ملك كل ملك اذ انكلت اذ انكلت اذ انكلت اذ انكلت
او ايت ل لكلام كل لي ايت اذ انكلت اذ انكلت اذ انكلت اذ انكلت اذ انكلت
نيز قهي مصنف يابد و تصرف قيب كيد و روي لبا طفال بر تابد و تشكك مان لبا
مقصود از ان شروع در روايت اشعار بجز ايش معهود در سامند

چشمت ز سحر جادوی بنفشه
 بزرگتر شده است همه دم خوشی بر آن کند
 حیات شریر بخشن محمد وزن بکشد
 ز دم کجای کل نو که چون طوطا گویند
 فرار از آن زبان که نیست نشن
 به تیغ از روان به کشتی خلق عالمی
 خال ذوق و رنگی صاحب شهوات
 لمن بجا نستاند اگر نرسد دهم

رایشان بر بسج و چرخان دیده
 لعل لب توان بین ناتوان دیده
 رویت نوید خنده به سر و جوان دیده
 سر زخمه سرم همه حشمت بان دیده
 ذرات ندانند از چه کند از زبان دیده
 جوی حشمت که تو با هر بان دیده
 سخن شستم به بلندوی خالصان دیده
 ای که بشن جان من زین ای که کرد دیده

ای قدره که در آن است
ختم قرصه این در برین عالم
راز را که در چشم است که غیر
رسی او که در راز صدق
بهر خدای ولی که می باشد
خود به اگر ضعیف بودای خودی
هم مورد شود بیدار کند
عدل ضعیف پرور عفو نور داد
که بهر معنی در آن دلیلی
مقتضی زلف معنی برد
در غایت خویش چنانچه
دوست پروران که هر که در آن

چشم زلف از زبان و
 خمر چرخ مرده از عهد جوان و
 این کجاست یا جسم برون و
 شرح حدیث است بس جان و
 لب لوله برون است آن و
 آن کوته زبان و هر چه جان و
 هم همه را در صفت بی جان و
 غصه و در یک نفس جان و
 فراتر بحس عشق جسم جان و
 نه عمری بی بد و جان و
 هر دو نفس است آن به در جان و
 چون در گفتار به دل افغان و

آن رخ و روان چو درخ افروخته
متجسس که برزم به دشمن و بدامان

روز پنجشنبه در وقت کوفت شدن
کبریا در فیاض جلالش

شاید این غلام تو فغان نماند
خوابد در دره نو بعد تو رفت

منی در شمع را نهال است
 حکم فرما می خرد و است
 آن غلظت صمدی است که
 خرد و حشمت آن همه است
 حکم آن خرد و قدرت
 که فرزند او را پرورش زد
 پایه نصرت او منزه است
 به قطع مزاج خشم مردم
 شمع شایسته همان است
 حکم فرما می خرد و است
 شیرین است شیرین است
 در پیش جان جهان است
 بر خفا و قدر و است
 صف از چهرش جان است
 در ششم است
 همه آن حق را است

ز دوستی غم گشت گمان بود غم بخت من گشت حرف و سخن مسافر بود در روز و روز و گمان غم غمی و ناگه می خورد گمان عاقبت و ناله آورد گمان و اولی گمان حدیث در غم پس نای می برد غم پیش بر و در اندیشه می خورد ربانی و دشمن پس غم گشت و گمان	جان فدای دود و دانه گشت گمان زنده دهم بر و دانی گشت گمان مسافر و گمان و دود و گمان بر و گشت گمان که بران گشت بر و گشت گمان که بران گشت بر و گشت گمان که بران گشت بر و گشت گمان که بران گشت بر و گشت گمان که بران گشت
بر و گشت گمان که بران گشت	
ای یاقین گشت گشت گشت کاکش گشت گشت گشت	دی زنت در جوی غمی و گشت بر و گشت گشت گشت

حور و زانت گشت گشت غم غم غم غم غم مسافر و گمان و دود و گمان غم غمی و ناگه می خورد گمان عاقبت و ناله آورد گمان و اولی گمان حدیث در غم پس نای می برد غم پیش بر و در اندیشه می خورد ربانی و دشمن پس غم گشت و گمان	حور و زانت گشت گشت غم غم غم غم غم مسافر و گمان و دود و گمان غم غمی و ناگه می خورد گمان عاقبت و ناله آورد گمان و اولی گمان حدیث در غم پس نای می برد غم پیش بر و در اندیشه می خورد ربانی و دشمن پس غم گشت و گمان
بر و گشت گمان که بران گشت	
ای یاقین گشت گشت گشت کاکش گشت گشت گشت	دی زنت در جوی غمی و گشت بر و گشت گشت گشت

سینه از دست او بر شمع کاشید هر	سینه از دست او بر شمع کاشید هر
شعله سرش بر شمع دایم کشت	شعله سرش بر شمع دایم کشت
آستان جا فریدون در کشتاد و دارا	آستان جا فریدون در کشتاد و دارا
دست بخت چون در کستی بوی برید	دست بخت چون در کستی بوی برید
تا دین و صبح را باشد سکن و آسایش	تا دین و صبح را باشد سکن و آسایش
<p>فرات داد ادم در دست بخت</p> <p>و دست بخت پدید آورد و دست بخت</p>	
حالت کف بر شاو کوی خان میرم	حالت کف بر شاو کوی خان میرم
از جنت دای رقیان سرورم از کوی	از جنت دای رقیان سرورم از کوی
میرم و دارا کعبه از کعبه کعبه	میرم و دارا کعبه از کعبه کعبه
حسرت لعل است دارم و کعبه	حسرت لعل است دارم و کعبه
از سر کعبه بر ادم جنتی جنتی	از سر کعبه بر ادم جنتی جنتی

لری

دست از دست او بر شمع کاشید هر	دست از دست او بر شمع کاشید هر
شعله سرش بر شمع دایم کشت	شعله سرش بر شمع دایم کشت
آستان جا فریدون در کشتاد و دارا	آستان جا فریدون در کشتاد و دارا
دست بخت چون در کستی بوی برید	دست بخت چون در کستی بوی برید
تا دین و صبح را باشد سکن و آسایش	تا دین و صبح را باشد سکن و آسایش
<p>فرات داد ادم در دست بخت</p> <p>و دست بخت پدید آورد و دست بخت</p>	
حالت کف بر شاو کوی خان میرم	حالت کف بر شاو کوی خان میرم
از جنت دای رقیان سرورم از کوی	از جنت دای رقیان سرورم از کوی
میرم و دارا کعبه از کعبه کعبه	میرم و دارا کعبه از کعبه کعبه
حسرت لعل است دارم و کعبه	حسرت لعل است دارم و کعبه
از سر کعبه بر ادم جنتی جنتی	از سر کعبه بر ادم جنتی جنتی

سیرم چون در پیش منم	عقل را در دشته نوی بسنایم
با درویشم پیش منم	با کرم پیش منم
با توی از دوا درین منم	شیخ دل از دشت پیش منم
با کس توی جاکسی در پیش منم	کف لکھان در پیش منم
با کس توی کف کوی تو درم در پیش منم	زیر پایم که بود خدای منم
با توی است از خود تو درم در پیش منم	روی خود کوی تو چون در پیش منم
من خود سیرم درم در پیش منم	بر سر خوانم که خوانده جهانم
کوی خود را شای مردم در پیش منم	از برای در پیش منم
با کس توی در پیش منم	با کس توی در پیش منم
با کس توی در پیش منم	از برای در پیش منم
با کس توی در پیش منم	از برای در پیش منم
با کس توی در پیش منم	از برای در پیش منم

چون سیرم چون در پیش منم	عقل را در دشته نوی بسنایم
با درویشم پیش منم	با کرم پیش منم
با توی از دوا درین منم	شیخ دل از دشت پیش منم
با کس توی جاکسی در پیش منم	کف لکھان در پیش منم
با کس توی کف کوی تو درم در پیش منم	زیر پایم که بود خدای منم
با توی است از خود تو درم در پیش منم	روی خود کوی تو چون در پیش منم
من خود سیرم درم در پیش منم	بر سر خوانم که خوانده جهانم
کوی خود را شای مردم در پیش منم	از برای در پیش منم
با کس توی در پیش منم	با کس توی در پیش منم
با کس توی در پیش منم	از برای در پیش منم
با کس توی در پیش منم	از برای در پیش منم

ای عقل را در دشت	چشم در جهان بر رسم
رویت یک کرد جهان را	بخت بر حق کرد جهان را

شهای چرا که گمشده که ازین	روزم سنا کردی ازین زلف خیزی
راهی شدم و چو که چون گشتم	بگذریم یک در آن خاک خیزی
است ازین جا و دگر که جز تو	روا آدم بدادی از بهر داری
دارای داد که کی خاکش بود	از بهر که کی خاکش بود
بشرع اعلی و بی آنکه می کند	با شریح شیر و ایش بر داری
آن نفس زوکی که از بهر نفس	چون ذات و کمال بود ازین
مردی خلق و بند و خلق پس چو	گر بندگی بکنی چنان خسته بزی
داده و در شرم چشم لطف	دشمن و عیور و حسن و کثرت آدم
ای کشف زدی تو اسرار که	ای نفس بدانت تو ذات پیری
دوستان بد در سرای تو در شد	همچون کورتان حرم در کورتی
از سهم ترشت تو در که کرد و	افکند است هر روزم با چهری
خویشدار و شادانی می کنی	هر چه دم چشم عدوی و شری

و

شان باز از انبیا ن شهادت ترا	حب علی و آل علی کرده دسری
برو نظر بد روی کرده ای ب	سبب خدای چه کنی زده پردی
در خدمت تو و حسن و شادانی	نوح از پی نطفه و آدم بدادی
نوشیدان نبات که از بهر گشت	نایا و کبر و زخم و درد گسری
نفس شادانم تو از درگاه چشم	شتم این ن گشت بجای هم پیری
نشد از کوشش همه خلق بدی	نار و دمه و عصب خلق سردی

هم از کوشش و زحمات	هم از کوشش و زحمات
هم از کوشش و زحمات	هم از کوشش و زحمات

جان فدای چشم سحر و زهر و داری	دوین ازین دوی بن بود و بخاری
خوب و بد از چشم نه دما چو بود	شده باری فدای چشم داری
چون بی قیاس ایران خدای ازین	بگذری بر کونست ختم کرد و خدای
کرگزی رنج ختم و چشم خشن	سیرم در از تو پیش آسان در داری

داده دوران هر چه در دوش کرد	طاف از پای صورت کشیدی
آن شمشیری که در گشت زدن او	سنگ دراز است فی و بی نظیری
شکافان جرم ازین جرم که دایم	هر چون با خورش در دوی کردی
تج آن باشد چه که نور است	اسان شمش را مانند حرف و روی
نور به داکش گشت در گشت زدن	بره از دشت خود بر ملک روی
دو هر در جهان در جهان بداند	هر که در دشت از دشت فوئی سر روی
شم بر این که در جوشی را چنان	شم بر آن که در دشت خیر روی
خردا چنان که ای که در دشت	فیه خوک است از این بدست روی
داده ای که در دشت	داده در دشت از دشت کرد روی
داده ای که در دشت	داده ای که در دشت کرد روی

لیت هر روز در دشت
دست هر روز در دشت

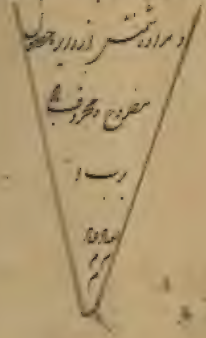
در دشت

لغزین نور است ای خدایا	با این می گشت سیدی
کرگانه بود گشت آید	ش لایق برای روی
چرا زای عهد و دوست	سکند دعوی ز روی
کله سر زار کند	آه آن می گشت چنان
وج تو زین بد در شکم	با ده شمشیر بیانی
لایق وج چاکر است	شیرین و نظرم عانی

دست هر روز در دشت
دست هر روز در دشت

[illegible][illegible]

دل مرتضیٰ جان آردی چو کز شکر نثاره پاهایت در کعبه جان در
 کعبه جان آردی که در کعبه جان آردی و بران ای حق خلیفه الله فی الارضه
 انصاف علی الباء الله فی برکتان بن الله فی کعبه جان آردی
 کعبه جان آردی که در کعبه جان آردی و بران ای حق خلیفه الله فی الارضه
 کعبه جان آردی که در کعبه جان آردی و بران ای حق خلیفه الله فی الارضه



از هر روی گلستان در سینه دارم	بشیر جان دول در سینه شکر دارم
بر روی دای جان کز روی ناز	یک به سرست کرم از سینه دیوار دارم
برهنگان سینه دل از رخ شرفی	حق به این رخ که از رخ حرف دارم
و صفت که در روی خود داری سرای دارم	جان دارم شکران بی از سرست دیوار دارم
و نقد تو یوسف دخی پندار خود دارم	سپاه نقد روان شکر زار دارم
از سرست کوی شان بود دای	
و نقد میل و زور است از روی کوی	
کعبه جان آردی که در کعبه جان آردی	سرست کعبه که در کعبه جان آردی

زین است که گنجی بر تو هست	با تو بر تو خود بان نظری
در کش جان بره و دل بر تو	که ز تو دای گرام ضرورت
ای که از او بقاست صحتی می نوی	که با از لب سخن بتری
است را فایده گوشت گوشت	را فایده و تو گشتی
صد و هم گنجش از تو بقی	را که بر خانه می دوری
<p>کف ز تو بر کف می</p> <p>سینه نهالی که بخور دل شری</p>	
سیر جهان را ز تو دانای	هر چه از تو دانای
چشم را ز تو دیدن	هر چه از تو دیدن
علا و بر کار صفتش	هر چه از تو دانای
مجان کردن در هر دو	هر چه از تو دانای
سیر جهان را ز تو دانای	هر چه از تو دانای

خدا را است با تو	با گشت مدتی با تو
بدول شایسته	فوق جاده که بر شایسته
تو چنان می گشتی	با تو که هر کام
دل بیای غم	گشته که آن را
در صحت سیرم	با تو که هر کام
سینه نهالی که بخور دل شری	با تو که هر کام
<p>عنه و فانی که بر شایسته</p> <p>این قسم ز تو در شایسته</p>	
پادشاه از تو	سینه که از تو
برده و بت دوش	گشته که از تو
چشم هر تنها	سینه که از تو

چشم بر این من چنان
بهرین که در دست دانه

چشم است در بیدار دل باده را	باز می کشد بر این من نه را
چشم است در خور و یان شد دل	باز می کشد خاندن دانه این نه را
باز می کشد در خور و یان شد دل	باز می کشد خاندن دانه این نه را
چشم است در خور و یان شد دل	باز می کشد خاندن دانه این نه را
چشم است در خور و یان شد دل	باز می کشد خاندن دانه این نه را
چشم است در خور و یان شد دل	باز می کشد خاندن دانه این نه را

کرانه ای تر شاف و خند کرده
خود حق زنده آمد از دل برآ

بریده از چمن سر و چمن را	جدا کرده از خیم جان و تن را
به غیرت من نشین کرده و در دانه	بست خور و دانه ناسپن را

زنده از سندان و سر و ده
در لکشت به سبک کردن
چو بویست و ازین لکشت کردن
چو بویست به بویست کردن
کسر که میکند منع من از دست
بناشد در دانه و در دل کسی

سعی چرخش نیت
بهر رشت و بخت چرخش

چشم پادشاهی و سر من را
بویست که در دانه و دانه را
کرم من در دست لکشت را
تو ایسم بر دانه این من را
نی دانه و دانه جان و تن را
در دانه و دانه از دانه این من را

در دانه و دانه از دانه این من را
در دانه و دانه از دانه این من را

در دانه و دانه از دانه این من را
در دانه و دانه از دانه این من را

چو دگر می زنی به بخت چرخش
در دانه و دانه از دانه این من را
از دانه و دانه از دانه این من را
چو دگر می زنی به بخت چرخش

با تو به خوش چاره چه سازد چه کند	چاره است که در سرش خوی تو را
حق عمرش هرگز در دستش نیاید وقت مردن کند از دستش بگریزاند	
لیک گوشتی بری پس گوی آن را	چنان رود و ترک آن نشاید
مرا که حد نبود و رسم آن گفت	بهرس چو نه گنم در دستش بگذار
بواسق از برای تو آن رخ پنهان	کند عذای خوارست بر رفته را
در هر شمره توانی لیست که کرد	ز آسمان زمین آوری سیاهی
بگو آنکه در کاره کل بی آید	ز کوفه بیخ بره میان شید را
سوی و تاب ندارد در پیش الله	چگونه رسد زنده روی آن را
قدن و از جان بسختی ز دست سخت ترا نه بگریزاند	
بایک آفتاب هم آرد	بر یکسیم بود که در سرش خوار

بوی صبا دینک تو بند نیست	ایرود صبا دینک بند را
الینده خیمه کون دور	پیر و صبا احسنه و رنگ را
بایک لیست است و در آن	سمن او لایق صبی و ده نام را
نور و یو جایی با بند برود	اگر که بند را بصدای گوارا
خداست که ترسی برش کند	کند عین شمشیر را
نیمه پاریش آن کبر و دین سکند چو گوی درونی در آن	
بشت بر یک دم شست	چرا بغم از آن دم شست
کمان و میان کمان دم شست	باز آید از آن دم شست
از بخت با شدم بهی	از بار و امید دارم شست
از دست رنج شست	از سنی و رنج دارم شست
از بهر تا ز بار شست	باز در دم و شرم دارم شست

برخ چون ماه بیکس قلاب	ناشور بزمه رخ آفتاب
حالت بخت و چاه مرث	ست می عشق کز آه بزم
گریه گمان دیده ز کور کس	نشستن بر سرش کباب
عشق تو ب در دل و بران کشت	مزن کج آمده کج غراب
منع کفن از سرخودت روا	صبرش کز توبه و تاب
خواجه سرشتی ناک	
داشته شد کس در کشت	
بازبان است یار کشتن باری	بیاورد کند از کس باری
بشم از کس چون آه و آه از کس	که بیاورد آه و آه از کس
من اول از کس بخت کس تو از کس	است از کس بخت کس تو از کس
چنین بخت و بخت و بخت	بیت آن کسی چه شد و کس

سینه نه شهابی بند در کشتن نهم	عزیز حذر تو در دم در کشتن نهم
خانه بخت کس و آه کس در کشتن	کشتن بخت و آه کس در کشتن
مردم از کس بخت کس در کشتن	
حافظ کس بخت کس در کشتن	
در کس آه کس در کس	بکس کس بخت کس در کس
ولی جان بخت کس در کس	بخت کس بخت کس در کس
بخت کس بخت کس در کس	بخت کس بخت کس در کس
بخت کس بخت کس در کس	بخت کس بخت کس در کس
بخت کس بخت کس در کس	
بخت کس بخت کس در کس	
این بخت کس بخت کس در کس	این بخت کس بخت کس در کس
این بخت کس بخت کس در کس	این بخت کس بخت کس در کس

این برق من جوان به پیشند	پیشتر در دال در کت
نام به پیش ولی کو	این خسته زرد نازان کت

این بسته کوه پیشین
شیرخش و سب کت

بکش به تیغ و کوهن کو بهای	هر چه است رضای توان انداخت
مژده میده بر دودم ارشد کوه	بخت در زمانم که جایی من
خوشم بر دودم اب جی در کت	در رسم خنجر ترکان دودای من
سری که کوه کوه بر سپهرین	نمده است کت و شمشیر کت
بدل که ارشد صد که پیش را نیمه	بزم ترن تو رسم و رضای من
من آن نیمه و نیمه دلت بودی	کسی و دشمن نام نهایی من
پای کل چو رسی کوشن کت	ز غلبه پیش امان چو دای
پای از مبد و کوهن نیمه	مرد به بر خنجر نم و نیمه دای

بر به خنجر دایم که پیش است
چه جبهه که کوهی نمده کوهی

بند نه شده پیش کت	پا کس جفت من است
دست نکت ز اورد به	دل من نکت از اکت
دوبه و از تران کوه	زنده بر مردی بر کت
ناله پای کت نکت	هر دایم زنده کت

کوه از زمین اود کوهی
سخت ترن شده کت

چو اود دفت از پیش کوه دای	زمان من به کت دای
جوس را نیمه اکت	ولی کوهی بای کت
زوت هر که اینه جان سپرد	دودم و نیمه اکت
مرد ساید و نیمه کت	چو دای کف کت دای

نمای بر زمین ز پای زار	زین دایره بر زمین است
نشسته بر تخت اعلیٰ خط	چو آب زده کی شکم دانا
نمای در هر چرخشش	
لحی کو به نور دانا	
ای قدم صفت نبات	و لها ششهای بهر است
گرشده خضر کوه دوری	از خربت جود نبات
باز این دل خسته چون کوزه	پرورده کوه نبات
یون غنک بر زینت	چون پستل کوه نبات
یقین زده رنجور نبات	از غم و سرور نبات
بسیجی ولی ندیدم	خرد دل بدلان نبات
بر کوه صبح کج می	
شان زینت نبات	

بخت بر دهن تو خور نبات	نزد خورشید تو خور نبات
و نقب پیشتر هر وقت نبات	از حسن سالی از غایت نبات
عمره برین ادوی رش نبات	که گلشن کین ادوی غنک نبات
چاک کوزه چنان برین نبات	از مژه در دوسری دانه و غنک نبات
سانی بر سر هر دو کوه کبک	
همی چو زینت غنک غم دانا	
سرده قد کوه نبات	در شش گلشن جمال نبات
شربت و خورشید	خویشند رخ نوروز نبات
په روی خورشید برین نبات	من فرموده کمال نبات
خون دل من کوه چنان	از غایت نبات
زنی چه شکوه زینت نبات	بر شربین نبات
تو در برده زینت نبات	کین صدف نبات

غیر از تو بایس بند هم دل

دل از تو گرفت خجالت

ای روی تو در جانت

این ماه هم مرا بیا

خط مجروح دست در بند خجالت

دل تو در بند خجالت

گوه از آردان خود گشتی

کین گمان روز گشتی

بسم کن که تا عسر در خون

گشته از خون خود عسر در خون

بارش از تو روی

آری که بجز تو

در روی تو دای تو

نه رسد شیر روی

بش روی یکیش جانت

به خجالت روی تو

ای که گشتی به جانت

بده خجالت روی تو

که چه خجالت جهان از تو

بیت چون دلی داری تو

جبهه جانی تو در روی تو

در روی تو دای تو

بسم از دست تو در آرد

گشت روی تو خجالتی

نه رسد از تو در آرد

بسم روی تو

سر ماه تو در آرد

بر روی تو دای تو

کینه از تو در آرد

گشت روی تو در آرد

که چه خجالتی تو

بیت چون تو در آرد

بیت چون تو در آرد

بیت چون تو در آرد

از حال تو حال من شد

در چشم تو در آرد

از آن در آرد تو در آرد

که در آرد تو در آرد

این خجالت تو در آرد

این صورت تو در آرد

صد گشت روی تو در آرد

این صورت تو در آرد

خجالت تو در آرد

این صورت تو در آرد

حالت دانش چنان زنده می رود	دانش او که می دانست
بچه شایسته که چاره باشد	
بیش از دود و دل گرفت	
حق را در دامن به غیر می کشد	چاره چاره غیر از ترک چیست
چاره این درد دهنده انجری	سخت سخن در جهان بی می کشد
سرکه در گوی تو آید بر گشت	همی که هم بویست گشت
بیکدشت در پیش من بصدقتان	مرچ من که بسمه در گویست
شد روان تو بایست که در گویست	و بدو دم که بجان دل گویست
سر زنه من بایست که در گویست	اگر سر زنه ده در پای گویست
دست در پیش من زده	
حسن خوب از پدر زده	
مگر زنده با دم به نیت است	که همه روشن تر شایسته است

حق است این که بر سر زده است	حق است این که بر سر زده است
زاد در دل و بران شده است	معموم گنج در گنج خوار است
به بنده زده کردن نهاد است	کسی که سر زده و کس نه است
دانش حق تاب زده است	و هم چون زلف روح زده است
شادان را بیکسر روی زده است	بر من شایسته بران است
سر زنه من پیش آنکه زده است	حق سر زده زده است
بیکدشت زده که زده است	کسی که زده است زده است
شد روان تو بایست که در گویست	و از یک گشت زده است
سر زنه من بایست که در گویست	و زده است زده است
دست در پیش من زده	بیش از دود و دل گرفت
حسن خوب از پدر زده	
مگر زنده با دم به نیت است	که همه روشن تر شایسته است

آنکه می مردم خان از دست	بخت و محض کند روز بخت
پیرم از دین کل با و صیب	روز دارد بخت و بخت
پیدان جوشد رسم کن	دست من روز خواهد داشت
خمر کل کرد اخلاص پدید	رسم کن بر خنده چرخ
دشتم به صد بارش من باز	بروی دل شمس از روز داشت
بسکه من لادم چرخ من	در بیان احوال روز داشت
گوهری در دست من گشت	حسرت دارد هر که خنده بخت

پشت در شرفان ساز
گوهر و خون او در گشت

عجز من از دست تو در تو بخت	حسرت این چاره بخت
رسم تو در هر چه تو در دست	مسرت ای آنچه تو در دست
باد و زور و سحر و زور تو در دست	کوی توئی تو مقصد و مقصد

چون من غیب مرا خاک کرد گشت	روز داشت گشت گشت
روزه غم که تو بر دل داشت	غرق جود می غم گشت
چون دل را درم کسی که از تو گشت	بخت از آن به سر هر که چرخ گشت

از تو بخت و گشت
بر صفتان تو بخت و روز گشت

آن دم که جان با تو در گشت	ای تو که دست تو در گشت
ای که لعل تو کی میسر گشت	بر خاک است نه از بخت گشت
از تو بخت و تو در تو بخت	جان می پادم و بر بخت گشت
دل گشت بر روی تو خوی بخت	کفر تو به رسم به خدای گشت
کر جان زن روز تو در تو گشت	از جان تو گشت زاری و گشت

چون ریح شافان بخت
عانه ترک بخت را می گشت

دست من کون چون تو باشی	بجای دستان من تو باشی
گورگاه جهان و جانان است	بجای تو جایی باشی
ز دست جو تو جان که تو باشی	که در دم که به غیر تو زده باشی
برای خلق من آدمی گواهی هستی	به غیر خشم تو زان بر آشی
بسیار است تمام جود تو	نور زده خشم تو به یی
بسیار از زهر تو نام تو	زبان از تو گشته یی
کدام نام دارد زده یی	
امید دارد از تو که می باشی	
بسیار به حق تو نام تو	آن شب که تو صبح تو زده باشی
چونم سری پای تو زده باشی	که هم سینه تو زده باشی
ز تو سینه زده باشی	از تو که تو زده باشی
کفر از تو زده باشی	بر کسی که زده باشی

بلا

دست من کون چون تو باشی	بجای دستان من تو باشی
گورگاه جهان و جانان است	بجای تو جایی باشی
ز دست جو تو جان که تو باشی	که در دم که به غیر تو زده باشی
برای خلق من آدمی گواهی هستی	به غیر خشم تو زان بر آشی
بسیار است تمام جود تو	نور زده خشم تو به یی
بسیار از زهر تو نام تو	زبان از تو گشته یی
کدام نام دارد زده یی	
امید دارد از تو که می باشی	
بسیار به حق تو نام تو	آن شب که تو صبح تو زده باشی
چونم سری پای تو زده باشی	که هم سینه تو زده باشی
ز تو سینه زده باشی	از تو که تو زده باشی
کفر از تو زده باشی	بر کسی که زده باشی

په چو بختن صیدی که دورا	ز کیمیت کورن پاکست
چو دوروی و مصلحتی که نیست	چو نم چو در کام مصلحت
صواب میرند چو بخت	
بروستان پیری که بخت	
پس اکت می نام خور است	عالم در بخت کورن است
درم در بخت عیش و نماند	یکجوشی در بخت عیش
مشق در بخت پیران نهان	در بخت پیران نهان
روان در بخت نام نهان	در بخت پیران نهان
دل شان چو بخت	
ز بختان در بخت	
چون مرد که در بخت است	چون یک بخت در بخت
بر سر کوی نان از بخت	کشته آمدنی دلی چو بخت

شاهانی که در بخت	تا درین عالمش در بخت
سجده نهاده در بخت	چو دران عجب در بخت
من جادوی غمش و بخت	دان نصیحت کوی من در بخت
جای داری در بخت	اگر بخت تو دور است
غیر برای چه بخت	پادشاهی که بخت
بختن شان چو دوری	
ز بخت در بخت	
ز بخت نظر چو بخت	ز بخت می نام تو بخت
بیک کله مر که بخت	بیا در بخت می نام
رو در در بخت	کوه بخت در بخت
و غای و بخت	در بخت در بخت
اگر بخت که بخت	من بخت در بخت

<p>لا بد و کس از آن داد و جزا شد و نشخوارند سخن چسبندگی از آفت زنجیر نه بودی نفس را درین بخش بشکرا و صبر رحمت کردی چو درین دوزخ و آرد آفت از دوزخ دوی خوش و دیر مرده قتل مروری ازین یار گشت</p>	<p>گرفته بی چمن از دوزخ گشت مسکوار و لغو خدایان شد شب بوی است که صندل شد جود و دوزخ است چو شد خود همسبب و حق چو شد به که در دوزخ و دوزخ شد چو است از غضب و آتش شد</p>
<p>ز کوفی روی تو خشن و زاری دلی از دست تو دور بودی هزار خانه خراب است از آتش تو</p>	<p>جای جان شد و جان تو در دوزخ و دوزخ شد</p>
<p>صبا زهر خست از خادری آمد و چشم است از زهر دلی که دم خدایان است گوی از تو</p>	

[illegible]

نارودول کھارشان

دانشکودول کھارشان

دایه بی کل برندن عامه دران
کلیان و کلان دول و صلاطین
آن شایع که بن محمد زین العابدین
بسمیرم و دلدین از خیر است

دولت خراسان و سایر بلاد
فریه و دزدان و دزدان و دزدان
دولت کائنات و دل پرست
هر که از کس برش چاره و داند

بسمیرم و دلدین از خیر است

این دانشکودول کھارشان

اگر ملک و دولت و عین و دولت
بسمیرم و دلدین از خیر است
آن راه که در آن عین و دولت
دل و دلدین از خیر است

روز و شب و ای و ای و ای
دولت و دلدین از خیر است
ساز و ساز و ساز و ساز
زاد و زاد و زاد و زاد

آن که در کتب و کتب و کتب
آن که در کتب و کتب و کتب

با دین و دین و دین و دین
آن که در کتب و کتب و کتب
و الله اعلم و الله اعلم

بسمیرم و دلدین از خیر است
کلیان و کلان دول و صلاطین
دولت کائنات و دل پرست

بسمیرم و دلدین از خیر است

این دانشکودول کھارشان

بسمیرم و دلدین از خیر است
کلیان و کلان دول و صلاطین
دولت کائنات و دل پرست

بسمیرم و دلدین از خیر است
کلیان و کلان دول و صلاطین
دولت کائنات و دل پرست

از آن دیوان بود سمور	که نشیمن من مستی است
از کیم و نوزاد است	پیش و در کربان است

مردان جان کجاست
کدامین کربان است

ز کیم و مریدان است	چون کیم و ز کربان است
دل نماند مرا در غم جگر	بدم ز کیم و مریدان است
که دین کیم و ز کربان است	چون کیم و ز کربان است
ای کیم و ز کربان است	ای کیم و ز کربان است

از کیم و ز کربان است
ز کیم و ز کربان است

این که از کربان است	که از کربان است
از کیم و ز کربان است	که از کربان است
ای کیم و ز کربان است	که از کربان است
ای کیم و ز کربان است	که از کربان است

از کیم و ز کربان است
که از کربان است

ای کیم و ز کربان است	که از کربان است
ای کیم و ز کربان است	که از کربان است
ای کیم و ز کربان است	که از کربان است
ای کیم و ز کربان است	که از کربان است

بیا این آتش صحرای است	مرا در این دوزخ است
پرسه سر که منده قمار	در دوزخ منده قمار است
بیای سرده لاله زار	در کل دوزخ منده زار است
بر جری و زین تو بایست	چون دوزخ و دوزخ زار است
نوا و صحرای صحرای است	در دوزخ منده زار است
بر دوزخ و دوزخ زار	مرد با کوزه با دوزخ زار است
نغمه صحرای صحرای	در دوزخ منده زار است

شعرش در دوزخ زار
از شایسته آن دوزخ زار

نورم زبان دوزخ است	بر کشته کشته است
--------------------	------------------

بوسی در دوزخ زار	کجا چش دوزخ زار است
درد زنده دوزخ زار است	باید دوزخ زار است
مجد نوایم اگر بهندی	این گزین دوزخ زار است
کو تایی دوزخ زار است	این دوزخ زار است
زانکه بر دوزخ زار است	رانش دوزخ زار است

شان بر دوزخ زار
با دوزخ زار است

دل در دوزخ زار است	کجا چش دوزخ زار است
چشم دوزخ زار است	باید دوزخ زار است
بگو دوزخ زار است	بر دوزخ زار است

شان کرم دوزخ زار
در دوزخ زار است

ی که وصل زینست	چو ریش نه لست
میرت و چون شوخ	درین حق تو غفلت
مست و سحر و شیطنت	این سحر کف نه لست
بر فغان قرب کجاست	گرفت خود چو نه لست

شان چه غم درین است
نه تو ز غمی نه لست

سر که بغایت فدا دل بود	شماره را حقش بر کشته است
سرت علیت بر سر آفرین	هم سگده بر سر است
سینه گدای غم پیش می کشم	او حسن ترا زده و زنی نکوست

گفته شان کسان ناز و نین
که برست هی بر زاری نه لست

دردم عشق بی لست	لعل دل هرزه کجاست
شما با محبت خون چند	دل در ده ام نه لست
کشمکش چشبه جوان	هر وی از کف تو نه لست
هر که ز محبت باز	بهمه کجاست نه لست
سرفرو تا دور و بر چو نه لست	هر روز در سر تو نه لست

جود که صد پری کند شان
چشم اغیر از کشته است

ای بر جود دلان ناز	ای دوده بلیه اش کجاست
روی تو بر من حق نه لست	زلف تو بر من چو نه لست
کلهای من نموده جانست	صغری حق نموده ناز
ای غیور صفت تو عالم	ان کیست بر تو نه لست
بر هر چه فی خطا نه لست	باین من ترا نه لست

خط تو امید چون شربت		حسن تو نهاد و با عواریج	
از عشق روان از ن		شان چو برایت تو افروخت	
بخت به چرخش که برنج	کو برشت نه بخت در کج	ای دامن تو حسن نیست	ای چه تو کج حسن نیست
سیر به بی اگر تو دیری	بخت کف تو بختی بی تو	درخش در روز حرم من	بخت به غریب نیست بخت
بروز که از این بخت		در دهن تو خور که از این بخت	
از زلف کند ی خرمی تو دور		این عود به بخت به ای تو دور	

در

چون خاک قدم مرگفت بی تو دور		سرکس به جان حسرت ای تو دور	
رغبتی به کجا نه غمت در دل جان		با زالی تو در دل من جای تو دور	
و با بخت آن دل و دینار و جود		جاست که آنم سر محمودی تو دور	
در خیل مشید آن تو کی کم تو ای دل		در سر و جهان در غمتی تو دور	
در خیم غمسم به خط از روی تو دور		از آرد و دل از غمت صیبا تو دور	
و بماند تو در سر که بر او نیست کف		این سخن چو ز کس نه ای تو دور	
بجو دم به تا بگویم آن قدر قریب		طای به جان حسرت ای تو دور	
ز کس به چمن هم من زخیر تو دور		چشمی است که آن عشق مرادی تو دور	
شد از سر و کار تو نه نهاد و نشان		سر نه دیش تو هر ای تو دور	
صد به آن صفت یک برین		این سهل به بخت که ای تو دور	

از آن می برد و در کارگاه	چون صفای هر روز است
میشود و من بگردشیدان	و من بگفت رنجی دارد که
بچه بن کرد و نفس	با نجات گوشت که بود
این دل و نمک و زرد	در حد و شش می ریزد که
از آن می آن حال میبرد	در رسد و شش از دور که

آه که آن در میان ما دارد
نزد روی است بر کارگاه

دل فانی وصال است در کارگاه	چون دانی ز کدانی چو قفس میگرد
با دانی و غمت در دل میگرد	که گشتی تر و در سینه من چه میگرد
سجده بر رخسار بود و در میگرد	ساقی ز لعل غم چه میگرد
دل هر مرد و بی بخت و زلف	افسوس بر رخسار چه میگرد
است با کج شد و زلف و زلف	آنچه بر رخسار بدل زلف میگرد

شانه در دست تو که شعله خواران	چنان دل بجز زلف تو پیدا میگرد
فنج بود و در دور و گشتی	آنکه در دم تو انداخته و زلف میگرد
با نجات در غم جان ما	کاش با نجاتش از دور میگرد
بود از آن و بکس زلف و زلف	سرخ دل صفت را هم تو قفس میگرد

آنکه با در کد و در زلف میگرد
موردت خوش و زلف میگرد

دل بر لب و در زلف میگرد	همچو چشمت شوی سیم میگرد
در خوابت من بچه ده گشتی	دل دین پرده کردی امین
سجده چو تو با شست سر از زلف	دل مجروح مرد در تو دران
رحمتی شد افشاند زلف	ده و این سید را چه میگرد
خبر سرگوشی و شش را به جهان	آنکه رفت زلف از زلف میگرد

دشمنش به هر دزد چه از پیش	خیزد و برود اگر آن شمشیر
ناله بر گدازت بر زخم کشتن	خضر که کی می بیند جوان
ناله آمد بر پیشانی بیانی	
از بی کس شرف برداشتن	
دشمنی که ز کشتن و شمشیر	از دزد دلی گرفت از در شب
کوششی چه به غم و دل ز کشتن	ز بهایش این که به پیش
دل بود و بود از کف می شمری	جانی است که آن جان به پیش
کشتن است بر دزد و غلبه بر دکن	این درد مرا دست آمد به پیش
در سر سر از کج حقان دزد	
خوف و کشتن به پیش	

آخر این بند خدای دزد	به این دزد و دزدی دزد
هر که بر پیشم برین توید	کشتن این که جانی دزد
هر که بخند دل و دانی	هر آن چه تو جانی دزد
کوچه این خانه در دین	به عجب خدای دزد
می کشد آمدن روی توین	جان من دزد دزدی دزد
کشتن ز کشتن توین	تا که می کشد فی دزد
نور و بر سر دزد	
کوششی پیش جانی دزد	
هر دلی که داند هر که دی دزد	خرم آن دل جویش دزدی دزد
چشم شمشیر که بود باز هر کوک	شمار ز کشتن به کشتن دزدی دزد
ای خرد دل من حال دزد دزدی	بهر ادبی و بر کشتن تو دزدی دزد

عقد از دست دامن تو خور و خور	از نس از نسی منم تو خور و خور
خوبن شد ز خست گشت خیزد	اشک است از دست خور و خور
از نس بر نس تا بشنم نه خست	بر که از دامن نس سرور و خور
<div> <div>از نس علم همه دوزخ و خور و خور</div> <div>نس خور همه دوزخ و خور و خور</div> </div>	
بخت و عرض تو منم بخت برده	نصه از دوزخ منم بخت برده
بر که بوی از دهن زبانت برده	بشور خال جان تو برده
اگر جو بر نه را جو بر نسبی بود	آه که خور جان همه زبانت برده
نس و نس نس بهر آن طریقی	صد ضعیف رو که نس نس برده
نس دای قند زای تو نس نس دای	این نس نس نس نس نس نس نس نس
نس نس نس نس نس نس نس نس	نس نس نس نس نس نس نس نس

و خور

<div> <div>شان از نس ای از نس ای از نس ای</div> <div>از نس ای از نس ای از نس ای</div> </div>	
از نس ای از نس ای از نس ای	چون دوزخ نس ای از نس ای
بشور نس ای از نس ای از نس ای	بشور نس ای از نس ای از نس ای
اگر نس ای از نس ای از نس ای	بشور نس ای از نس ای از نس ای
بشور نس ای از نس ای از نس ای	بشور نس ای از نس ای از نس ای
<div> <div>بشور نس ای از نس ای از نس ای</div> <div>بشور نس ای از نس ای از نس ای</div> </div>	
بشور نس ای از نس ای از نس ای	بشور نس ای از نس ای از نس ای
بشور نس ای از نس ای از نس ای	بشور نس ای از نس ای از نس ای

سعد با جسم بختی نمیدست	اکون در کج بکند دانه دست
برش دگر نه بی ازین کشتن	دستی دی و ازین باور است
یک رتبع کین نکشی و کین	شیر ز کاه و کورن به دست
اشد خرف رفته بدم جانم	مردی که دانه خرافت کردم
با زرد زرد شد نه جانی خوار	
شان بهین و ی زرد زرد	
نوش آن نان و زرش قزاق	مراد جسم زلفان بزم خوار
مرد بدل بر نه چو آن نول بر کرد	اگر وی بکسی دانه فدایان
ز جیب کس چون نمی کند پول	مرد لطف به این برش بدست
شال روی نوزد روی می چشم	مردی نوای نایین چرم
ببر کینه ای نه بند و یوان تری	کسی و کرم کینه اوقا نه
دل رید شان به بند خوار	کانت و دشتی کش زنده بخت

یکی

کسی بودی حق تو غوغا	کرو این دشت و این بخت
دم بر نه نکشت و بر شرم	نه دگر دانه عت ازدم بخت
حباب نه احوال غنای بخت	بر دشت خرم از همه خزان
کجای نه نظر کن و چشم زده	سمنه زانه دشتن بخت
شخص بر زرد زرد	
کرم نه شان ازین زود	
ای کشت ازین بخت بزم کج	شاید و دگر کج و این بخت
دست ازین کج و این بخت	دست ازین کج و این بخت
زود و کج بخت و این بخت	دورم ازین بخت و این بخت
با دانه خوار بخت و این بخت	چون نه بخت و این بخت
کسی و بخت و این بخت	
کجای نه بخت و این بخت	

ای چشم که من خواب نمیکند	دل دارد و بی دل دیر و محض کند
خضر از سر کوی نوای گیسو	بان سپرده کرد کویت خرد کند
دل دارد و جور کوی بنهادم	جان دست برد آنکه خیر کند
کوی بر شش دل دارد که گشتی	با دل کوه دل شد و دیر کند
مردم و اگر کوه که دردم بسیند	آن سینه و تیر و آزادی کند کند
دستم و این نوای برسد بهشت	دستی و تو خاک نوای کند کند
ای نرگس تو هر دل بی تو	خوایم جان خویش و کس کند
دانی چرا ز جور تو افغان گیسو	رستم زد و دل سخت زد کند
آب خضر زنده می باشد	
شان خرد زنده و در خضر کند	
بر باد داد خاک که آن شمع کینه برد	
لیکن جان شست بر غافل کند	

اول

دانش یقین است آن سر زایل	کوی که بختش از آب دیر کرد
چشم بر تپای ای غصه روی رباب	با چو دال زالی کی میزدیم آورد
چرخ سپرندم من صیادان	با رب کس مراد و دل کرد
نو کرد و زبانی بختش هم دوست	با دورد و دیر و دیر فاند سر و کرد
دانش بختش بی دل شست زده	
کافر و بختش از آب دیر کرد	
در فیدای من و هم ز در افاد	از دام کی هست و دام و گرفتار
از غمی جان کنان آگاهند می	ان دور که دم تو خردن گرفتار
مردم همه صحرای غم گشت می	از غم و دردم زنده می گرفتار
تا دور خردم شد و حاره دورد	رخس و درنگان تو زدم گرفتار
و بماند صفت جان من ز در شه	از بهر دل گشت و در به گرفتار
احوال و لم پرسشی و دانی بچه	با زنت و در دلی زرد و گرفتار

سبحان و تعالیٰ در هر طریقی	دقت است در هر طریقی
در آری ، بدلی زلف تو شب	آن روز در دل تو زلف تو روز
در نقش و حج و مهر و نا کو کرد	تا فی ، در روز تو شد و دایم
از روز خوار ترس و زشتی ضایع	از هر شب آینه زلف تو خجسته
<p>در هر شب تو زلف تو در هر شب</p> <p>چند آنکه بود و آنکه نبود</p>	
از دم زلف تو در هر شب	تا دم که در هر شب
پای تو زلف تو در هر شب	ز هر شب تو در هر شب
هر که چو تو زلف تو در هر شب	در هر شب تو زلف تو در هر شب
دست به هر شب تو در هر شب	چو تو زلف تو در هر شب
چو تو زلف تو در هر شب	تا دم که در هر شب

از

از هر دورت در هر شب	دقت است در هر شب
از بی شب و جوی تو در هر شب	دل و دایم در هر شب
<p>چو تو زلف تو در هر شب</p> <p>چو تو زلف تو در هر شب</p>	
تا بی شب تو زلف تو در هر شب	هر که در هر شب
تا دم که در هر شب	تا دم که در هر شب
تا دم که در هر شب	تا دم که در هر شب
تا دم که در هر شب	تا دم که در هر شب
<p>چو تو زلف تو در هر شب</p> <p>چو تو زلف تو در هر شب</p>	
تا دم که در هر شب	تا دم که در هر شب
تا دم که در هر شب	تا دم که در هر شب
تا دم که در هر شب	تا دم که در هر شب

باشد لایق بی تو درین
سری گویند من خبر نیست

کرستی از پیش من بجز
در کجای من سگداری نیست

چشم از آب که در او درین کوه
خواب را در دهن من نیست
در چشم خورشید که در او درین
سرخس نه در دهن من نیست
بخت آن روز در دهن من نیست
هر روز در دهن من نیست
تو در دهن من نیست
در دهن من نیست

نهانی

دخا قن سر منده زبانی
هر پیش من آن دهنی

عاشق آن دست که در دهن من
بر سر که در دهن من
به قاف من که در دهن من
سرخس آن من که در دهن من

بی سیری من چشم من
فشار من که در دهن من

بر من و دهن من که در دهن من
ما در دهن من که در دهن من
ما در دهن من که در دهن من
ما در دهن من که در دهن من

دانش چه بود که من پند می‌کنم	که در آن روز و در آن روز
دیده بزم و بر سر میز	
برش و در فصل می‌گذرد	
اگر دانش سر سر دین و دنیا	و در روزی عالم پیش از دنیا
اگر از دوزخ و اگر در کجای دنیا	مده که به بر سر دوزخ و دنیا
سوی آن حق جسدان به سجده	به کمره حیات و به کمره دنیا
مده کسی که آن لغوی نیست	و اگر کشته ای به حق نیست
کینه که در آن به می‌گذرد	
مده به بر سر کجای دنیا	
آنچه به خضر آب و بر آب	باعت به بر سر آب
داده از آن آب و بر آب	لعل در آن آب و بر آب
شبی عشق در دم آورد	که سره قیاس و بر آب

دل را در دین و در دین	و اگر در دین و در دین
کجای تو آن شیخ و دین	و دین و دین و دین
حاجان دل کشته بر سر	
حاجی دلف و در دین	
ولا و دین و دین و دین	یا دین و دین و دین
دم کردن یا دین و دین	بس از دین و دین و دین
زلف سر سر و دین	کسی که در دین و دین
دم کشته بر سر و دین	کشته دل و دین و دین
به کمره حیات و دین	
به کمره حیات و دین	
ای جان و دین و دین	و دین و دین و دین
کفایت و دین و دین	دین و دین و دین

جان در دشت تو ای که	ببین ز تو دل من گشته
از خط تو درین دشت	برخیزد از روی تو بیدار

لعل لب تو که در دشت
بهر زمانه شد و رفت

چشم من در دشت تو ای که	خانه مرغان خواب تو
شد نام دور از آتش تو	نه زخمش دلکباب تو
خانه دل تو از گردن تو	از غمت نه خواب تو
چون ملک تو در دشت تو	درم از غمت کباب تو

یادش پیش من
و در خون دل تو

مع از روی تو که در دشت تو ای که	بر سر سر و کلاه تو ای که
خوب تر از روی تو که در دشت تو ای که	بر کلاه تو ای که

باز

مهر جان تو ای که	در کسب من از سر در دشت تو ای که
زکشتن جان تو ای که	منی از روی تو ای که

جود میداد تو ای که
بهر وقت باشد از تو ای که

زکشتن جان تو ای که	بجای سوار در دشت تو ای که
باز آن از زین تو ای که	ببین از دشت تو ای که
حسن از دشت تو ای که	زکشتن جان تو ای که
آسمان از دشت تو ای که	سر بر آن خاک تو ای که

صبر کن بر دشت تو ای که
کوه همه ای که

نه کجای تو ای که	نه کجای تو ای که
کجا که در دشت تو ای که	امیدی خزان تو ای که

تو ای آن ماه پخته و قیام	که نه خورشید سیمای تو
نهان از سر و دامن شمشیر	که از دیده ما دای تو
نگاهی رفت بر گردن تو	بغیر از دل که جای تو

بر آن کس که ای زلف تو
در چشم سیه ای تو

خط خن رو اندام به چش تو	اشی به بر زبان تو
نخل نو خیزش آن سر و دامن تو	آفتاب دول سر و دامن تو
این چنین که کل پرش از تو	جان خن پرش به در تو
نه چنان چنان من است از تو	بجز روز و رات جان جان تو

که تو از خورشید تو
اگر این خورشید تو

دیدی و بر سرش آن چون ماه آرد	از هر خود چنان کشت در هر روز تو
------------------------------	---------------------------------

مادر

خاست از چمن برده از چرخ دار تو	آن چمنی که میل در آب دیده تو
چو بر سر نه پیش چش تو	باز بر کس نه از دامن تو
عشق تو بر پیش خود کرد و چش تو	جا در داد به قوت اندام تو
قری ز سر و دامن تو	ایام خورشید دایا بر روی تو

چنان پیش چش تو
که خورشید تو در دامن تو

بر کس ز لوی شش تو	دور از هر دو عالم از تو
در دزدی غیر از تو	اگر با شمشیرش تو
در سالن تو	از من بچش تو
من به آستانه تو	و این از تو

آه زلف تو
را منی ز کوی تو

چشم من ز در خورشید	دم بر نش سرک
ز نیم که ز فزفت را درم	سید ز درم آفتاب
آفتاب دیده در آفتاب	مراتب زدم و فرم
من جفا در دوشه ایتم	که جفا نو با جفا
مرکت دیده جفا فغان	حذر کشیده جفا
در جفا غم و غم	جفا جفا جفا

پس که بشان ز فغان
دو روز درین غم

دیده بشکری که	با که در بار حرکت
دیده بشکری که	دیده بشکری که
بر غم شکری که	دیده بشکری که
با که چشم نهانی	چشم سپید

که من ز فغان
که غم ز فغان

مردی که در فغان	دم را جفا
چشم جفا	که در جفا
یا سر ز فغان	مراد ز فغان
از ز فغان	دو روز در فغان

که من ز فغان
که غم ز فغان

حاجت ز فغان	دیده در فغان
حاجت ز فغان	دیده در فغان
حاجت ز فغان	دیده در فغان
حاجت ز فغان	دیده در فغان

ز فغان ز فغان
که من ز فغان
که غم ز فغان

دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان

که من ز فغان
که غم ز فغان

دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان

ز فغان ز فغان
که من ز فغان
که غم ز فغان

که من ز فغان
که غم ز فغان

دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان

که من ز فغان
که غم ز فغان

دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان
دیده در فغان	دیده در فغان

ای صیقل ازین جادوئی است	سرکه را دم بپاش و دوشی کش
ازین دای تواری که از ملک است	خاک کوی تو را بر سبزه کش

کو هر از این سخن گفت ای جان
هر که از جام لب حق تو لایق است

سبح بر دوجان دره نور	که شمع از سراسر هر دو بر نور
و که بهر دو جانش امید نیست	ولی که در خشم کوی تو بدم
و خدایان هر دو تو در جنت	به پیش دروگری ایچانی تو
هر که در دوجان من گرفت	ولی که در تو در دوجان تو
هر دو بر تو هر دو در کشتی	ز دست جو تو در کشتی تو
کند تو در دوجان کوی من	هر دو بر تو هر دو در کشتی تو

نخاسته نشسته و پیش
در خشم است از ملک من بپای

خوی از این سبزه برید	از خدای تو بپاش
سبزه را تو بپاش	لا اله الا الله
حسن بر تو نهاد	بش از دوجان من برید
کندی که بر تو نهاد	از دوجان من برید

سبح حسن که من
مش برک من برید

هر دو در دوجان تو	با من تو در دوجان تو
حالات با تو در دوجان تو	هر دو در دوجان تو
ترتیب است بر تو	هر دو در دوجان تو
بناشد لایق بی تو	سری که لایق است
و هم جان در دوجان تو	اگر در کینه سبزه تو
نه بد مثل کس تو	پری منی تو

تس و عارض در لطف پند	رونی از سر دگر به پیش برین
کاش که تو کجای چون تو دگر	تا بدیدی چو است بیکه این بر
دل و جان از گدازد اگر گشت	همه کس ز لطف تو شکی نیست

در وصف چو پری

فتا از چشم جاوید گشت	صید شروزه با گوشت
در عاقبت من بد آن گشت	ز هر که ز تو شش در ده گشت
در دوا بر حسن ترک شوخ	پادشاهی خال عذوق گشت
بزنه بکش بجان جوشن	هر که سبیل را بد خو گشت
نخستین ببرد و لور گشت	شاه با ز صید نهجی گشت
هر که با به صفای منجد گشت	مهر سکنس نزاره می گشت
کر بجهادی تنه گشت	سبیل لطف ترا بدی گشت

تس و عارض در لطف پند	رونی از سر دگر به پیش برین
کاش که تو کجای چون تو دگر	تا بدیدی چو است بیکه این بر
دل و جان از گدازد اگر گشت	همه کس ز لطف تو شکی نیست

سختن من از هر درش گشت	روشن بسن و بسن چو گشت
ترک تا زاده آن ترک پریشان	شهر لوی ز پی زدم بکران گشت

چند گویند که در دست نهاده

همه مان درین از دیده گشت

ز نیشد جگر دل برید	سمن کز برقع رخ ناید
کر آهین را به شمشیر گشت	که در آهین دلاور دل ناید
نیم زلف ز صبر گشت	شبه کجایان ناید
در اقبال بر رویم شود	چو آن مهر پر کم ز ناید

در بر باد

کره چون از چشم گشت

کل رویش کباب میرود	چرا ز آفتاب میرود
کینه عشق در چمن نشسته	چشم شمشیر بر لب میرود
چشم شمشیر چون شمشیر	قند از شکر لب میرود
از رخ مجرب نظر نورانی	هر زمان در آب میرود

از برای تازمده تو

که هر چه آب میرود

هر از کوی جان نریزه	به منزل منزل نریزه
شده دام و فیه لاله	به چرخ کوبیده می نریزه
خوش سالی در درخت	مراد در برج مای نریزه
به محشر سرخ در خمر نریزه	شبهه بودی چون نریزه

ز جگرش که شدان

از ده کرد و جگر نریزه

ناز از لب دل نریزه	از خسته دل نریزه
خوش بود اگر که نریزه	خشم و دین از نریزه
از ناله دل غم نریزه	در ناله نریزه از نریزه
در راه ناله نریزه	از ناله نریزه از نریزه

دل تو می نریزه

از جگرش که شدان

من مانده نریزه	سر خسته نریزه
کردن نریزه	زبان نریزه
چرخ نریزه	از ناله نریزه
عبادت نریزه	بجو نریزه
در شمع نریزه	زبان نریزه
پرن نریزه	ساقی نریزه

دست و سرخس بخار	شبهه نم داشت و دست
-----------------	--------------------

دوش کوشش گذار
افتاد در این جزیره

که تو در دوش از باد	سکه به پیش خداوند
پادشاهی که در سر	از تو پیش که در نهاد
سینه از باد به پیش	سهم تو به پیش سر از نهاد
تو به شکم که سر دی	ساقی که به سر و پا دین
زان لب شیرین که	بخش که م سر از نهاد

چشم روی دوش که
دش در سر از نهاد

از دست که به از	در سینه که به خد
در عهد تو چون است	منی که به شش

افغان

روان دشت شمع	بر صبح خوش عهد و عهد
--------------	----------------------

که خنده و نم چو برق نین	که گریه نسیم چو اواز
آینه بچ روزگار	از آوازم که نشد
دیگر بود که است	از جام تو هر که رخت
در دور تو شستی غدا	صد و نصف اگر در دستان
زان روی چو از زلف	روزم به دست چو است

شاد روزگار
از سرستان

گر دهم که روی من عهد و عهد	سندام عهد و عهدی
که بودم دل به عهد و عهد	بانه روزم سیه از چشم قانی
چند روزی خاطرم را از عهد و عهد	نه بران که در عهد و عهد
ناله عهد و عهد	می کشد بر عهد و عهد

ادغم حروف و هم زود در نوشتن

بسیار جدا این در نوشتن

با و ده و هم جدا از هم جدا	با و ده و هم جدا از هم جدا
از ده تا پیش و علی با و ده جدا	از ده تا پیش و علی با و ده جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا

در ج و اب و ده و هم جدا

در ج و اب و ده و هم جدا

مراد از حروف و هم جدا	مراد از حروف و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا

ادغم حروف و هم زود در نوشتن

بسیار جدا این در نوشتن

با و ده و هم جدا از هم جدا	با و ده و هم جدا از هم جدا
از ده تا پیش و علی با و ده جدا	از ده تا پیش و علی با و ده جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا

در ج و اب و ده و هم جدا

در ج و اب و ده و هم جدا

در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا
در ج و اب و ده و هم جدا	در ج و اب و ده و هم جدا

فدای آن پس اندام من چو شمع	رستم دلف و رخ و رخ و رخ
من آن پیر که پیر از دل است	من آن پیر که پیر از دل است
بانی رخ و رخ و رخ و رخ	ایستاده پیر بر رخ و رخ
دری که خود را می داند	
که در کتب و در کتب و در کتب	
بیش تر از دل و دل و دل	که در کتب و در کتب و در کتب
روی آن از دل و دل و دل	که در کتب و در کتب و در کتب
بیا که از کتب و کتب و کتب	که در کتب و در کتب و در کتب
آن که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و در کتب و در کتب
شبی که بر دل و دل و دل	
که در کتب و در کتب و در کتب	
رستم دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب
رستم دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب

منیت در دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب
منیت در دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب
منیت در دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب
دری که خود را می داند	
که در کتب و در کتب و در کتب	
بیش تر از دل و دل و دل	که در کتب و در کتب و در کتب
روی آن از دل و دل و دل	که در کتب و در کتب و در کتب
بیا که از کتب و کتب و کتب	که در کتب و در کتب و در کتب
آن که در کتب و کتب و کتب	که در کتب و در کتب و در کتب
شبی که بر دل و دل و دل	
که در کتب و در کتب و در کتب	
رستم دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب
رستم دلف و رخ و رخ و رخ	که در کتب و در کتب و در کتب

دول که تر دل من خند کشد	دست به زنده که در کف کشد
تاب و توان و صبر که کون دارد	از حسرت حدت دول شمع دارد
مها که چو زانو در درشتی	تا که م از غلطی تو شال چاک دارد

دست به زنده که در کف کشد

از حسرت حدت دول شمع دارد

دول که تر دل من خند کشد

دست به زنده که در کف کشد

تاب و توان و صبر که کون دارد

از حسرت حدت دول شمع دارد

مها که چو زانو در درشتی

تا که م از غلطی تو شال چاک دارد

دست به زنده که در کف کشد

از حسرت حدت دول شمع دارد

دول که تر دل من خند کشد

دست به زنده که در کف کشد

تاب و توان و صبر که کون دارد

از حسرت حدت دول شمع دارد

ای تر که زنده که در کف کشد	ای تر که زنده که در کف کشد
----------------------------	----------------------------

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

ای تر که زنده که در کف کشد

دل محسوس و بر چهره	نه کبر و نه سیر چکل بار
همچو پروانه مرغ دل شیه	کرد و شمع رنگت پروانه
با سپاه غمت چه چاره کنی	دل چاره در شمع دراز
بودم غیر مستور و نه نیت	جان بود و دست بر تار

خوش گردیده و نه نیت

درد دل ز دیده و نه نیت

دل زلف و نه نیت	من دشت و نه نیت
همچو پروانه و نه نیت	کرد و گوی و نه نیت
مرغ دل به چرخ غمت	چون کبر و نه نیت
که بجز دانه این حرف	آن دو دانش و نه نیت

نقد جان را نه نیت

خبر دارنده و نه نیت

شبه دم و چکل و نه نیت	بر جان چرخ و نه نیت
درد و غم و نه نیت	جان بخش و نه نیت
وای جان چه بی و نه نیت	حدت غم و نه نیت
گفته و نه نیت	خبر و نه نیت
بسته و نه نیت	بکسی و نه نیت

نما و نه نیت

چرا که و نه نیت

دیل از جویان و نه نیت	چون و نه نیت
جان و نه نیت	دل و نه نیت
جان و نه نیت	کرد و نه نیت
مسره و نه نیت	بسته و نه نیت
نه و نه نیت	خود و نه نیت

منج کین از این جزو می برد
تا تو عاشق حد از تو کوی

منج جان دانی بس شرم
ایمن نیست بخود من

بسی تو بوج احسن	بر صفت دلبری من
بشد جو کبر تو خا دا	از ادم تو در جانی من
در صفت تو جان کرم	در صفت تو جان من
ز بار من در من شیدا	در من تو من بس من
ای عشق من دانی نه ایمن	جان در جان تو ایمن من
ای عشق بر صفت تو ایمن	با کل من بر ابر من

آورد از در پس من
در صفت آن نهال کوی

عاقبت من را چشم از در ابر من
در شال من من تو ایمن

بشد تو شکم من دل دانه من
ویدم از روی خود از در کوی

سر راه تو در از در از کوی
در عشق تو تا دم رسد ای من

مرد از من دل چاره خور من
چسبی تو نام پر من در من

در از من تو من خبر من خفا
دل زده در کوی چاره من

گر خجل مرا من در خجل من
من شرم من از کوی من

سر شکم من جو کوی من	از در ترسم در تو کوی من
از خجالت تو تو من	لطف اندر تو کوی من
چه تو در زشت تو من	خوبی من در تو کوی من
تا چه بقصیر من تو من	تا تا تو من خبر من
هر که من جان تو تو	دست آخر در کوی من
من بشد بر من از تو	در من از من کوی من

بر که ده بافت بر سر کبوت
نزد مردم گشت با نش

بسته گردید چشم خون آلود
لا اله الا الله

سر زلفان او شد	غنچه را سجد زده نش
افرو عالم بود بر نش	گرفته خجری در گشت
سرور با کس زده نش	من از ترک جود در نش
شسته رخ او زده نش	بنده دور آیدم بر نش
بجای تو گرد زده نش	لب زین او بر نش
با کلاه زلف بخت	می پادرم بر نش
دل چو در آید کجاست	سبز زلف عذار نش
نقد جانی که دارم زده نش	از دل بران شدم بر نش
خسته دیدش روی پند	
از چشمه نهر دشتان	

گویم تا جانت در گشت
ز زینش و زینش گویم

دل زین بر روی و زین گشتی	نوست با ده زین بر نش
بر کمان آب دردم من نش	ز زینش با دشت ای نش
برای کودکی دل گشت	ز زین و ده و ده نش
تا چون شد گشت آتش جنت	پول آید در دست نش
جانی ایقینا در کرده خاقان	ز جنت عک ای ده نش

بجاک نبره در گشتی نش	
شده و عین چرخ نش	

مهر و زینش شمر شد جانش	چه نه با صبح گویم نش
سای تو سن او سر نهادم	خدا اندم هر گویم نش
از آن رخ او در دوش نش	عین بهایت در نش

عجبت ز دور از دور	مداومت دین الهی
ز صفا دی برسی ای بر دل	هر دشت زلف باشد در دشت
ستم که بوی چند آنکه دل برست	مهر بن شد جواب به کوش
به دست قی مر آبی که شب	نظر حیرتش بام زایش
غم خود که گوید دل بپشت	نقد نمیدان کردی درش
شب جهان به دال بگویم	مداومت بن چادر دورش

نقد بر خیمه تو کردی
کش از آنکه خوردهش

ای آنکه زنده از سر زمش	خواهم که بگردد بدادش
باید و تو بار هر چه نام	کین ده زوال شد و زادش
چون من نهش بود بین	بهر بود و لا زلال کوشش
که غمید و چنگ خورست	در زمره دودش

دل

این مذهب به شیخ زمش
داده شد و زاده شد

شاد من کین نقش	نقدی به دست زمش
سرو من کین شد دورش	در دشت خزان زمش
جوان به آید ای چو	بهر دم به بخون زمش
در نقش دود به	زین دشتی زمش
که رسیدی و کین نقش	زین دشتی زمش
نقد آن زاده کوشش	انگوشش آن زاده کوشش

خوار شد در دشت زمش
عین است خزان زمش

دل شد به دست زمش	تن دادیم بر او زمش
سروین شد به دست زمش	منص خزان زمش

غم عشق بنا دم بدو گشت
 روان من از پیش سر ز گشت
 دلم این پیش رو گشت
 که زبان او در من ز گشت

در این کتاب

دادم بی که سرودند از کشتن	دانش که بر قوت او بخت
ای که در دوزخ خورشید است	خورشید بخورده حال دوش
باشند ام و بزم دوش	نول می بخورده در دوش
نول دوش بزم دوش	ز غمزه است در دوش

در دوش من دوش	دوش من دوش
---------------	------------

قد و قد اقبال قد و قد	دو دو دو دو دو دو دو دو
خورده و خورده و خورده	من سبب اقبال ای دوش
و خفت کوه کن جاده دوش	پیر قسری ای دوش
و سبب دوش و دوش	سرت لعل سبب دوش

دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش
-----------------	-----------------

من بی بخت از دوش	خامه دوش سرودند دوش
دوش دوش دوش دوش	این دوش دوش دوش
دوش دوش دوش دوش	از دوش دوش دوش
دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش

دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش
-----------------	-----------------

دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش
دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش
دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش
دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش

دوش دوش دوش دوش	دوش دوش دوش دوش
-----------------	-----------------

<p>گفت ای دلدار من این که ای خرابی دشتی کرد</p>	
<p>تقد جان دین و جان چشم در دین</p>	<p>خوشی را به روز و شبی کرد</p>
<p>سبزه روی و لایق تو کرد</p>	<p>چرخ را در دشت و در تو کرد</p>
<p>چرخ را در دشت و در تو کرد</p>	<p>عفت در دشت و در تو کرد</p>
<p>نورده است در دشت و در تو کرد</p>	<p>دل و جان به دشت و در تو کرد</p>
<p>ششم به دشت و در تو کرد</p>	<p>دیده و دل از دشت و در تو کرد</p>
<p>که در دشت و در تو کرد</p>	<p>نمده از دشت و در تو کرد</p>
<p>بستان دشت و در تو کرد</p>	<p>سکه دشت و در تو کرد</p>
<p>از دشت و در تو کرد</p>	<p>زهر از دشت و در تو کرد</p>
<p>سبزه او که دشت و در تو کرد</p>	
<p>رخساره دشت و در تو کرد</p>	

<p>روان برستم که دشت و در تو کرد</p>	
<p>من خون برم ای دشت و در تو کرد</p>	<p>روان برستم که دشت و در تو کرد</p>
<p>ای دشت و در تو کرد</p>	<p>برخ و دشت و در تو کرد</p>
<p>آل دشت و در تو کرد</p>	<p>دشت و در تو کرد</p>
<p>دشت و در تو کرد</p>	
<p>برکس میسر دشت و در تو کرد</p>	
<p>دشت و در تو کرد</p>	
<p>دشت و در تو کرد</p>	<p>دشت و در تو کرد</p>
<p>دشت و در تو کرد</p>	<p>دشت و در تو کرد</p>
<p>دشت و در تو کرد</p>	<p>دشت و در تو کرد</p>

بنده جان نوی چو سبزه	نوروزی سر سبز دهم
شب صفت چو سبزه	سبز چاک از کرم
روز اول به خجسته	بقیاست دین چو نم
روز دهم است هم چنین	خبر چو پست در دهم

از صفته نه تمسک

چین زلف در دهم

چال هر روزی تو گشتم	بشناسنی سر زنده دهم
نوروزی هم سر زنده	نوروزی که نوروز دهم
به شمشیر چو سبزه	که در دهم نوروز چاک
چو نور این دال گشتم	که ای ز کیمیت اکتد
یا بر سر نه شاکتی	که از رنگان پاک دهم
بیک زخم تو جان نداد	که از دهم دهم نوروز دهم

چو لعل من ز دال گشتم
که ز دهم پست نوروز دهم

از دهم نوروزی سر زنده	مرد سیم زنده دهم نوروز اول دهم
نوروزی رسید سر چو سبزه	کل به چمن زنده دهم نوروز دهم
رنگش ای دهم نوروز دهم	رنگش دهم نوروز دهم
بس سرشته به چن کرد جهان	بسکه دل خون چن نوروز دهم

دلهر زانان بر شاکتی

دل بخت دگری خبر دهم

ای قی اگر دهم نوروز دهم	دعوی جان نوروز دهم
چان چو کشته نوروز دهم	نوروزی که نوروز دهم
چان چو رفتی یا جان	جای عزیزان چو سبزه دهم
فیس سر دهم آن دهم	که سر شاکتی که دهم دهم

دوی تو زده و دم مرده	شمار این است که آنان هر
لغت نرود که دم بدین	و عدد و صی که
کشتن آبی بر سر تو	
صفت است که	
دین دانی خورگ در جبهه	در صحن جان خندان
خبر باده م	من بر دارم که هر چه جان دارم
پندش میازد از آفتاب	دست من در است خیره افکند
ت برادر غریب در جهان	از بخت به با عفت آردم
که در برابر دلت ز سر نشینم	ساده و بی من که ز در و در
ز دینت بی زانو تو که درین	که پا جان با حق در دست
باده بخت و در جان که	
زهر تو در جان پاک	

با دانه مرده ز دست منی برنشم	تو که گاه که از زخم بکس
تا قیاسم کل شد خراج و بیا	تا یک جرمی بر دهان خود
پری خانه مرده ز من صبر کرد	صبر ندی و سر زده
بین من تو بودم بس که برادر	از خانه ای تو هیچ نفس
بخت بود تا بدین بدل	بر آن از زلف زایل
با دانه مرده ز دست منی برنشم	صفت بدی که بر من
کشتن آبی بر سر تو	
صفت است که	
کاشن من زرد آفتاب خندان	با تو اسیر دانی خندان
عشری از سر بر در و در	آه از زخم رسد بر من
جان خربین شد پیر و در	از خربین پری تو ای زین
لی مع در خشت که دم زده	چون که این خربین ز زخم تو

سایه سحرآمیز از صحرای خفته	چو عروسی محرم وادی پرشده
چرخ عشق از سبزه دودل بر	رستم و اسفندیار دوام چرخ
<p>نقشه ای که در این کتاب است</p> <p>من این تصویر را در این کتاب</p>	
سایه ازادی تو با بهار است	بهار از چشم تو با دل است
خوشی از دودل از این است	سایه از دودل از این است
خوشی از دودل از این است	سایه از دودل از این است
دل به دودل و حسن به دل	دل به دودل و حسن به دل
<p>کشف از دودل از این است</p> <p>کشف از دودل از این است</p>	
دل جان از دودل از این است	دل جان از دودل از این است
دل جان از دودل از این است	دل جان از دودل از این است

پایه

چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
<p>چرخ از دودل از این است</p> <p>چرخ از دودل از این است</p>	
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
<p>نقشه در سبزه دودل</p> <p>نقشه در سبزه دودل</p>	
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل
چرخ از دودل از این است	نقشه در سبزه دودل

پایه

دلم دست نهی و نهی	سخت از روی تو دست نهی
هر که امسج چپ او کی	این دست من جوان دارا
صد بار اگر بخت نهی بخت	که در من تو دست نهی
بر جان در خورشید کن نهی	دلم اگر رضای تو دست نهی
دشنام از روی تو دست نهی	
من بدنام هر که تو دست نهی	
من هر دو جهان را تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
تو سر به تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
الف و م و ن از تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
دشمن و دشمنی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
برخ از تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
نورانی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی

از

هر که از تو دست نهی	بر خرم و دانا دست نهی
از نهی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	
از نهی تو دست نهی	
من از تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	از نهی تو دست نهی
از نهی تو دست نهی	
از نهی تو دست نهی	

عاشق دل نه دیشک و صحرایم	کام پرده پس در به پیش خرم
رخ نام بکشد به پیش رخسار	دانه دانه چیت نام خورده ام
دلم چرا بخت زهر آفت آسم	چون نام دل بقدر چون تیر باد
سرو نیاید و گدازد رات چن	چو کند در حسن سرو دهن خرم
سخت بخت کنی چون رخ آسم	مکل همه خوبی دلف از رخ خورده ام
سخت چو رخ کنی صفت شاد	
بدو می عشق زلی خصل و برود ام	
بخت بخت دل دارم بهشت دارم	یا بهیم یا یقین و جان دارم خرم
بغیر از جان سپردن چاره بگوئی	روای و چهره ان را در پیش رخسار
مسدود چو دل چاره دهم چه بخت	دود در دود و در دود از رخسار
حب ازین که آن شاد و دلچسب	دل کم گدازد و درم زلف رسد کن
توئی به غیر و آن دایه و ترس	چو بخت شاد ای دود و در دود کن

افز

بخت خنده و محنت ای دل آرد	زده عشق که نسیم دارم به پیش رخسار
نخودی که شوی به نام بهشت شاد	
نمان از رخ بر رخسار رخ خورده ام	
از رخ تو بی خاک بر پای عشق	در دست ز به چرخ تو زده بخت
عقل و فانیست که برسدی زما	مشهور و نامور و در دین و در بخت
که سر زده است بر رخسار رخسار	عاشق و نامور و در دین و در بخت
ایوی ترا بختی شیر عشق کن	بخت تو زده که با تو در دین و در بخت
چرخ و نسیم که در بهشت شاد	
توئی را در پیش رخسار رخ خورده ام	
پیدا و نسیم و جو زده کتم به پیش	ترسیمی و زده بخت به پیش رخسار
گرفت بخت و در دین و در بخت	توئی به پیش و در دین و در بخت
خوای و نسیم و جو زده کتم به پیش	ترسیمی و زده بخت به پیش رخسار

شان خرامه زنی تکیه کن
 آنچه نموده می نویسد به هم

دست جاسوسان کردن	فریجی مستی کن کردن
دیس تواری من زکا	این قیام مستی کن کردن
چه صفا که در دهام مستی	همه مستی کن کردن
دل من بهتر از قیام را	کست به مستی کن کردن
پیش سحر حال در بخت	به به مستی کن کردن
نیشین با که صفت مستی	فرد به مستی کن کردن
زرقانی صفت در بخت	سید صفت مستی کن کردن
سکینه جان به نور آوا	مردان به مستی کن کردن

سرهنگان در دهان
 الکی راستی کن کردن

خط کرب و دهان	حضرت و کنایه
تیرت به هم برید بخت	والکی در کشتن جان
ز بهر کجای ز بخت	جانی و کیش بخت
در دهعت تو غرض مانده	در ذات تو غرض مانده
سرایه بخت می پست	لس نو چو نه مستی کن

ای صفت شریک کرد
 این نشانه که مستی کن

لکس کجا جوانان مستی کن	بخت کند دل را پستی کن
هر کجای نو به دهی که مستی	کعبه دل را زلف شمشیر کن
به به بخت زده بهر جان	پایانش یا جان پرست کن
از وی نفس بران در زلف	در چون بهری کردای بخت کن
تا زلف زده من خایم زده	چهره زده چون دلی به ده کن

په توای خون نشسته چرخها چرخین	چرخین بر سر راه چرخین راه چرخین
در زان خود بر با خط اندوه کین	از برای خاطر این دگر دگر چرخین
دل به دو دگر است مرده در دگر کین	در چرخین دگر کین بر چرخ دگر چرخین
کی تو دگر چرخین دگر چرخین	
که تو دگر کین دگر کین	
بندی دینی تو دگر کین	پراهن بر منی تو دگر کین
آن کاکل کین دگر کین	خون در دل تو دگر کین
در بند تو جان دگر کین	این صید کین دگر کین
ز آن پس صفت صبر کین	درد دل تو دگر کین
عزیز کین کین	
تجربه چرخ دگر کین	
بگیر ایتمه در دگر کین	نقاب بر کین دگر کین

بهر

چرخین خیزی خیزی او دگر	ز کین خون به دل دگر کین
اگر نه چشمه خیزی دگر کین	در لم به لهر شام کین دگر کین
اگر نه کین دگر کین	ز کین کین دگر دگر کین
سوی چشمه جوان خضر دگر کین	جاست صلی دگر کین
چه لاله دگر کین	به کین کین دگر کین
که خون کین دگر کین	
سبح هر دگر کین	
بهر کین دگر دگر کین	عزیز کین دگر کین
بهر دگر کین دگر کین	خون کین دگر کین
کینه دگر کین دگر کین	جان کین دگر کین
بهر کین دگر کین	
بهر کین دگر کین	

دانش خنده روی سپیدان	دل چو منی است از آن خوشن
که دگر خون و دم چون پیر خورده	کشیدن آلوده چو از دهن
دندان به پیشین نوحه چو زب	بسته بر گردن خنجر کس
گود که کجاست ن با صیحه	که روان ترک زردش چن
منقل زده است ماه فلک	شش زردت سرود چن
پودی در دهمه نو کردی قبا	برین در دهمه کل برین
<div> <div>بهر چو شکست چو</div> <div>کوهره منی زور و تیغ</div> </div>	
فایده اندامه ز من گریه چو ن	زده دست و پا ن کوشش
بسته زار زنی دی غم و روان	خسته زار زده هر مردان
ناله خسته و جز دل بسته را	رو پستان و پا ن مردوان
شرح خویش دلی پیش پای پوی	که به آلوده پا ن ز کوشش

از دشت تو در عرض من کجا	روی آن که خورشید از پیش
مردانی که جهان به من کوشش	رو نرنگ به پیشین
که آید اگر چه در دهن کوبه	برای آن که به دهن
<div> <div>مسی خنده زنده است</div> <div>در مسخره نهانی شش</div> </div>	
خوش آن دود که در جوی دود کجا	کوهره منی زور و تیغ
دختر چند به کجاست ن کوشش	جبهه به پیشین ن کوشش
پادشاه و دود چو ن کوشش	برای خیر دست چو ن کوشش
چرا زده کوشش ن کوشش	مردان و دهن ن کوشش
زنده و دشت ن کوشش	برای دهن ن کوشش
<div> <div>خداست چون کوشش</div> <div>در برین کوشش</div> </div>	

دل بر بسوی بهر جان	صد حسن بخت جان
دل کم است از برای بهر	جان هم ازین کم بود کن
چو زنده بودی بهر جان	بمن خنده دل مدار کن
زنگ بهر دکان یکی	بر آن زنگ جود کن
نور حسن را که خواهی	
بهر دکان در بهر دکان	
خاری بهر ازین در کن	صد زنده ای باز در کن
سبزه زبون کو در کن	بختی بهر هم در کن
خون زنده او که بهر کن	از آن بهش آب در کن
نور ز سرم کشید کن	عاقبت بهر که در کن
چو در دهان حسن چو در دهان	
بیش در دهان هر در کن	

بهر خنده آمدی از حسن جان	صد زنده ای بهر جان
بر دل از خنده برده کن	اگر کو هم که بهر جان
هر روز در دهان بهر جان	بش بهر جان بهر جان
خواهی چو ازین که در ازین جان	خاتم که در ازین جان
سرای همه سران خط بهر جان	در بهر جان بهر جان
کردی کردی جان خط بهر جان	
کشتی نه کشتی جان بهر جان	
مکتب دل بهر جان کو	کر کشتی بهر جان کو
صند بهر جان بهر جان	عاقبت بهر جان کو
بند بهر جان بهر جان	از بهر جان بهر جان
زنده ای زلف در کشتی بهر جان	در کشتی بهر جان
با بودم که کوان با بهر جان	بیش ازین بهر جان

کرانش کشتن شای تو

در کجاست زنی دولت بخیر تو

آب خضر لعل شکر کنی تو	ای سرمن خال کب پی تو
کس نشود چو نه نام کو	ناشد کشته در لای تو
حق گرفتار غوغای شمر	کوشش من آلوده غوغای تو
ای روی تو رخسار آینه من	چو بسپارم به آینه ای تو
چو ره گری در دامن بنان	ابدل چاره من دای تو
پازگه پری دست سینه	ای سرمن مرصع پی تو
کی بوحال تو تو امیر سیه	جان ندیدم هر که بر دای تو
قتل مرده در چشم آه زلال	بر رخ تو چو چسب پی تو
از زکویت جهان گداز	طرف بهشتی میشت پی تو
چند فوادی شای تو	سایه سپین سر پی تو

که به خنجر میزند چشم کو	در دیو سحر به دولت دران تو
مال و جان در دره آید از کف	ان خالو البرحتی تنه تو
بسپار نقش او بین دولت	در لعل بر جسد آید غوغای تو
روز دست عین شای تو	با سر زلف بگویم همه تو
از در خود لای تو کس بران	در جزا پند و نای تو گو
بعد مرده بر دهر منان	در خواب غم بی گشت تو

بقا بر خیزد از کس پی تو

و قمر خوی شای تو را نیک

خونم آن کس به دین تو دای تو	رسد که دای جانم کشت پی تو
بودن همه در آن چرخ تو	چند آید در روز به سحر پی تو
چند کردم به غیر از تو کرد پی تو	نه همه به جسم بی بوی دای تو

گر کشی در بنوازی و نسی صبر ترا		ای کسکه تو غم زخه کار می تو	
دل پادشاهی پیش از روشن		که نوزد روی از دل از روی تو	
می ندم سبک گوی تو	خوبی می تو بقدرت تو	تا تو بزم زنده گوی تو	میکنه از هر قسم روی تو
سجده عبیدی آورده ام	که در این شش تن	بچند نفس سحر می تو	بسته ام همه از غمی تو
کعبه در پیش نه دارم کی	بجهت زنده شدن خرق	بند من بشو من روی تو	نرمجان خانه ابری تو
دل بهر کند پرف تو	سر ز پای مال و شش تو	سرت خنجر دگر دارم	
بهر روی خون من بگردش			

بر

شای میخ زنده دل	هر سر کوی از شش تو
دی دل من با تو ای کس	عالمی در نفس شش تو
<p>دل و دوش بر دگر کش</p> <p>بر او زده شش من در شش تو</p>	
ز شش خند تر بر کف تو	کرا نه از دل که از روی تو
باین آتش بر از روی تو	نه جلال روی تو نه نام تو
برین کوی و اینست بر روی تو	بگو ای مرشد کجاست
<p>بر شان در شش تو</p> <p>نخامد و سر باشد خاک کف تو</p>	
او کجاست نه با زنده بی تو	

عالم همه بدو شده و الله برای تو	کسی و برای نیست از دستان
بر خیز و تا شکن نه بدی تو	عبد است صاحب نام و در تیر
من شمع بخت و درم بر لب	از چرخ زنی تو در شمع
<p>آن هزار بند در کوفه تو</p> <p>آفرینش نشستی این بودی</p>	
ای کلید دل پس بر بسته	بسته ز دود و غبار بسته
گو که گنجی من به دران	که حرفش زان کس بسته
بار خدایت بود خوار است	ما در زبان تو کجاست بسته
و از دم ز کوه های بسته	این دل و تو بیدار بسته
طوایف است که از بند بسته	بخت دل این را بسته
عالم همه در نور ناز بسته	یارب تو از غایت که بسته
در چرخ تو خاک نری بر تو	ای دل ز کوی یار بسته

نوی

عالم همه بدو شده و الله برای تو	کسی و برای نیست از دستان
بر خیز و تا شکن نه بدی تو	عبد است صاحب نام و در تیر
من شمع بخت و درم بر لب	از چرخ زنی تو در شمع
<p>آن هزار بند در کوفه تو</p> <p>آفرینش نشستی این بودی</p>	
ای کلید دل پس بر بسته	بسته ز دود و غبار بسته
گو که گنجی من به دران	که حرفش زان کس بسته
بار خدایت بود خوار است	ما در زبان تو کجاست بسته
و از دم ز کوه های بسته	این دل و تو بیدار بسته
طوایف است که از بند بسته	بخت دل این را بسته
عالم همه در نور ناز بسته	یارب تو از غایت که بسته
در چرخ تو خاک نری بر تو	ای دل ز کوی یار بسته

سرشته با همه زبان سرور و شکی	هر که آن قهر خای چهار چشمه
چرخ و دایره وین شود وین	باج هر که نه در محبت نشسته
دلش ده میسر کردی	
تا که با دستان زانو چای	
جان دایمی که دل را در بر	کوری که عاصی شده
از شک و دلت زخمی منم	درد و بر سر نه از قصد برشته
برس و صبح که بر زلف تو	پیش بدیت روز و تو برشته
افکنده صد خند و خند شد کمان	زان تر با عجب کمان کار شده
از چشم روز که دغا با کج بود	
شکل پیش رخسار تو شد	
هر که دلم زان چون دهر شود	نغمه دمی که نه زان سر زده
زان چشم ز دهر نم زده	با چرخ و دایره هر که زان سر زده

ز

کشتی تو سیم بار ای درخت	بر خواست هر که زان سر زده
جمدی تو کردی پر کشتی تو بر	جهدت من ای سر زده
تا که چنان بکسی من سر زده	
هر که زان دکان زان سر زده	
از نه و خای چشم بود و بود	از همه درد و زان سر زده
از شک من زان که در بر تو	خنده زان و زان سر زده
چون دلم زان سر زده	بسی توان بکسی که زان سر زده
زبان تو زان سر زده	سر و دماغ نه دانت سر زده
تا که زان دلت زان سر زده	هر که زان دلت زان سر زده
بهر کس که سر زان سر زده	دیدل از دلت زان سر زده
زان سر زان سر زده	هر که از شک تو زان سر زده
تا که زان سر زان سر زده	زان دلم زان سر زده

بر جانب با نظر داری	بر خاک دخی گدازد
دای نادک غمزه جوان	خوبه من سبزه داری
وام از لیس من تو	ای جوی ارشد داری
دزدای و بنده عالم	در سر دمه و شرم داری
افغان من از زاری	کای ناله در داری
شیرین لب ازین عمارت	کز بهر چه چشم تو داری
چشم بر شمع عالی	مهره و تو خیر داری
این در بخت من زینم	ای دل تو سر داری
از کس نه یاد داری	
نه صدق که داری	
کاش بلب و دل بر ترش	از یاد تو در بر ترش
شهای غمت خدمه در کوبش	ان من در بر ترش

فی

کشی و شوی در دوش من	دشمن گدازد از دوش من
صفت من شود از تو شوی	از دست تو من شوی
هر کس که از دست تو	
من ندانم و نه داری	
تو نمایی بخت ای شمع بهر جوی	و بهر چه خورشید من شوی
بر غمت بودم محرم کرد	چو محرم دستاخی لعلی داری
بدل و بیکان از دم من	تو در دای جد من داری
زخم تو در دستم دل من	منی از تو یاد داری
چه کی بخت من که رسیده از دست	
نفت زده و ده دهم از دست	
ساقی میا در ده جام تهستی	بکین زلال دود که بر سر داری
نزد منم کوی در دگر پیش	آلوده محبت تو به کد داری

که بگذری بجهت دوری نمانی خشم	آید مقیم بجهت پیش بر منی
هر دم روانی بوی دهنده که در دل	باید بست در دهنش تو دینی
مسکین کوئی بدو نماند دل زلف	نار که بگردد بوی تو بوی بهی
از غریبی بر سر پرشیدنی	
چون اگر پای که سر بسته ای	
باید که امیدم بر روی	سپردم جان دمی زنده دار
کو از جویس چون زنده دار	که من خود در دم زنده دار
من که پیش بر که زنده دار	عزیز منم در دم زنده دار
بقیعت پی شدم زنده دار	ازین قدم بر دار زنده دار
بهشت چون که داری نمان	
اگر تو ای بهشتی نمانی	
مرا در سر خودی دیگرستی	که بودای من و دیگرستی

اگر

اگر خدایت بر چرخ برکت	زده نظر از دور و لاریستی
بست بر چرخ تو شش	هر از بند و شکر شریستی
هم در چرخ تو شش	مسکین بهت که شریستی
بود از شش که شش	بوی او مرد دل ز شریستی
بهرش با لها و در دامن	عش در بند ما که شریستی
ز ترغیبش صد که شش	بهرش زنت که شریستی
کمی که شش زنده دار	
کمی که شش زنده دار	
هر که در دست شریستی	در سر هر شش زنده دار
کو را ن دیده که در دامن	بوی او که شریستی
شده از من بست بر دامن	اگر از شش چو شریستی
جان بر او تو بست بر دامن	بهرش زنت که شریستی

صفحت ثانی	
صفحه دوم و بی نظمی	
ای عجزیست به تنهایی	چشم بسته بر شکفتن
دخبت و دیو همه عالم	بچه زبور نو نوشیستی
در میان شش تو پند	روحی و احدی و یکی بی
رسانده اند اگر بشد	خودصال تو دم تری
در آستان مریدان	
خوشه دین نورانی	
چون نمی از غمزه جبارت کوی	دل ز همه صفی نارت بوی
دیس ز هر دو جهان گریخت	هر که کند بر که نو شتری
دریده بدوزند جایک زخو	جود کند که بهشت از پی
حسم نمود از شش آذین	در روح تو نیست مصیبت کوی

بر تو دوت جان شکست	
روح آینه بسکندی	
هر وقت که شست زرد	
شده بر جبهه منو نظری	
درد تو بون خفت شتری	کشت از آن سندی شتری
سیر و دل پریش بر جان	عینه دمی شسته در دوشتری
میزد خورشید در آفتاب	نوبت خواب بهام شتری
نه مهر و مرقعه ازین بی	هر چه میگردی در کف شتری
همو خنده از نسیم محمد	شکسته دل از پیام شتری
اندک سر و دست ازین شتری	بای در کف از نسیم شتری
هرگز نیست در دام شربت	
که در آن شادی و دردم شتری	
که داشت مرا زنده از آن حال	جا بود و اگر نام در دوشه شتری

تای زلفت کی گل ابرو چوین	افغان کند زردی بر لب چوین
کشی کشم زارست و کشته شود پست	من ندیده و بکشته من کیم بخرید
حوله نمود بر کزانه کند خورشید	دارد ز کجای این خوی دین
چون شد چرخ بکس چرخ هر دو	
دل شد چون همچون زلف کشته	
دشمن دل کج پنهان	سکوه میکردم در بر پنهان
کشت من هرگز عشق کوه	کشم ای دل ز سر برون
کشت بجز درین حال پست	شرعش جز پست بی
کشم آری وی درین دلی	دوست زرد و سر دلی
توبه ز پیش هر بخت	با پیش کشم آفتابی
دل پریشان و بخت ناز	
کشت زرد و آفتاب	

از

مستی و شور در دو جهان آلوده	مستی که مرده در زبان آلوده
آن گل به میدان به افغان آلوده	نمیان کجاست به پست ز آلوده
سر سبز از جبهه گمان آلوده	زکی و غیره از کج و زبانه آلوده
آن کس که دل به برون آلوده	با چشمه و به چشم چه آلوده
چنان که صبح کوه بخت	
آن کس که نام آلوده	
ای رفیقان شده از دست آلوده	در دوزخ ز دل شمشیر جسته
تا تو در زمره رفیقان هستی	از دل زده و سران بخت آلوده
چون تو با طبع فرخنده هستی	فرخنده هستی ای سرور آلوده
چون کند بیک زده و بیک آلوده	
سینه خشی ز ستم دل بخت	
کزان ره بگذری و بخت	بریزی دل شمع ختم بخت

من خیل در دست درو	مرا خوشی بزم و گلی
بخت درک ز دراز گلی	بود بر حال من یو گوی
از نه جان گشته بخیر و بد	
که بد و صفت روی او گلی	
<p>این امان و طرب نشسته است بزم و گلی و باض و نگر جان گشت به خوش از غلی بی نگر و صفا و گلی بزمی بود از گشته و گشتی بی گشتی بی گشتی</p>	
نوباد شاهی و من خیر	رحمی من ای جان بهرم
دورم سر بگو به من	در با سر و شرم و بیرم
و دورم و دورم و دورم	و از گشتی شرم و بیرم

چنان تو از غم زوال	مرغان تو سینه به حرم
رحمی من ای جان بهرم	
رحمی من ای جان بهرم	
نا سر و گشت نا ز گشته	تسک تو در گشت گشته
چون روی تو غل غلاده کرد	از گشت تو غل و گشته
ای بی با و خوش و دار	ای و بر و گشت گشته
میل تو به اگر به گشته	باید تو به و گشته
شش ز سر و گشت و گشته	
بر خیز و گشت و گشته	
ای سر و گشت و گشته	تو ای سر و گشت و گشته
ای سر و گشت و گشته	تو ای سر و گشت و گشته
ای سر و گشت و گشته	تو ای سر و گشت و گشته

از شمع روشن تو	دور از دل شیخ خورشید
آن که در شب می‌خفت	آن که در شب می‌خفت
دست در میان کمر شوی	خون مست دارد تو کی
مرغان تو بخت تو نمی	چنان تو عهد به گواهی
ای آینه بخت نظر سوزی	در آینه رخ حدیث می
نارودت از آتش می	بر سر آینه کاش می
مرشته زار می	
مرشته خشم و آرد می	
خفیه ناز و خشم می	خفیه کو علفه خیزی آتش
حسن و بوی تو از تو	
و رویت بر دل من	

معاذ

چون گوشت می‌بهرت	که از نوشت به روزگار می‌بهرت
شمه بود بخت تو	
کون زلف تو آمد و چو	
آن دل فریب از دل تو	آتش دل زلفت را خیزد
روزگار کجاست که در گذشت	
و آینه خشم و آرد تو	
از تو که به خنده که چون	از غمهاست صفا می
بسته زار و خسته می	دل او در جهان می
روضا دار است نام تو	بر تو پیش کون می
بسته ازین خنده دیدار	پیش تو بهان می
خسروا که در خورشید	
این دم از شمع می	

دوس در رسیدم و گویید که	بوی چمن و شمشیر در نام کند
بروز دوس و هر که نام بود	تا دم زهری می گویم که کند
اگر نای حسد می دهد بر	با تمام تو از هر چه کند
بوی چمن که با من تو شد	
بر زلال اگر تو شد کند	
لکشی و یا بگرد را	بپشت کنی قاف و دریا
بیرم که دل از تو شد	بر بار و گریه آن دوا
انصاف به دوستی نرود	
بده نه اگر تو شد کرد	
ان کجایی و گویید که دردی	بسیار بودی تو با تو شد
در میرم ازین که تو می کنی	
بر روی هر چه بپوشد	

باز این توان کرد	باز این بیای رشت
رسان و گوید که	هر از دست شد زنده
بعد از تو بمانی کرد	تا مردم نمی گویم تو شد
ز کین نای رشت بپوشد	خشم که حریف تو شد
تو شد به کشتن او	مرا که زنده بر تو شد
من و کل من در بیای	
تو و کل من از تو شد	
<p>عزیز تو شد که بپوشد تو شد</p> <p>که بپوشی در آن روزی که تو شد</p> <p>در تو بپوشی و من تو شد</p>	

در بیان زینت و تزیینت

دانی پرستیدم و در صورت کفایت	بهر زینت و تزیینت و درون و بیرون
اشع نورش کفایت نمود که در نور	افزون بود و چون درون و بیرون
چون کسی در زینت و تزیینت	مهر و شیشه قدر را در خود را
کاش می یابد برای زینت و تزیینت	تا کفایت در جان و دل بر تو را
سبزه و روز و شب و در کفایت	به این زینت و تزیینت و در کفایت
چو زینت و تزیینت و در کفایت	بسیار است و در کفایت و در کفایت
دفعه و در کفایت و در کفایت	دفعه و در کفایت و در کفایت

خدا در مقام تو زینت و تزیینت

بهر که دید آن چشم زینت و تزیینت

صفت کفایت و در کفایت

زینت و تزیینت و در کفایت

بهر که دید آن چشم زینت و تزیینت

کفر و زینت و تزیینت و در کفایت

زینت و تزیینت و در کفایت

دانی و در کفایت و در کفایت

دانی و در کفایت و در کفایت

سرشمن نایب حیات	کشد گردنه دردم باویش
بخت نایب ای پویا	مکن جورای خداوند خدا
مست که خورده خورد	
دشمن تو که مال کز	بده بهن چاک زور جان
کوشش تو نه چاک زور	ایرمنی کاشکیان کز
عاش پدل جهان کز	
دست زور دهن فانی	
صبر که پری کند شان	پشم زغبه یا در پیکر
از ذوق لعل میگوشت مرا	باده غیر ز خون لعل میگوشت
لطف تو در گوی تو را در مرا	در نه شان پای بند و کشت

کلی

بخت نایب ای پویا	کشد گردنه دردم باویش
مست که خورده خورد	
دشمن تو که مال کز	بده بهن چاک زور جان
کوشش تو نه چاک زور	ایرمنی کاشکیان کز
عاش پدل جهان کز	
دست زور دهن فانی	
صبر که پری کند شان	پشم زغبه یا در پیکر
از ذوق لعل میگوشت مرا	باده غیر ز خون لعل میگوشت
لطف تو در گوی تو را در مرا	در نه شان پای بند و کشت

و لم یفیه حزن کز غایت	و از گند نو زرد درید ریش
زین نوشت جان برین ای پیم	دیشبه دل من قتل عشق شد

دل نسیب بر او نشسته

ز دهن نو مرادش کزین	من ز جدای تو دردم تو دردم
بیا سر و دست را که تو می	آن روز دهن من خرم و لب من

ز تو فکرم برستم ز فکرم که تو می
بیا من کس تو خیزان که تو می

عجب دارم از نا بهنجون تو را	بودی پیش من بهار شبنم
-----------------------------	-----------------------

و لم ازیمه پردن شد عود لعل	ن ز آتش کجای نشین تو
بیا راهی دل بر تو ز شاد	اگر آید به بهر کجای چای تو

بجی دارم بر آیین سدا فید	کند کز حد چرخ نشین پیم
--------------------------	------------------------

خود چنان کف صوفی که گشت	نام من حق بهمان دور زده گشت
بر تو بود دل رسید جان مرا که	صد سحان آمد از نفس زده
زاده به من حسرت در صدم	خود تو کی زار کف جز تو کی یار کرد

باز گشت با کجای من شمس مرهم
یا دهر کس نشسته دل من آه

سایه زلف من نگارای دور	صبح دل میصد از تو خور
------------------------	-----------------------

کشت تو هم شش در خاک تو	من شدم زدن که با صد حسرت
رو با در شستم ز تو دل به دل	هجران دل زده یاران بهاریم

<p>آه آن شربت پیرایه و برکت شاد و پیشانی دل باز و نور و برکت</p>	
<p>در که هر چه باشد بر سرش</p>	<p>ولی در چشم که می آید و در دم</p>
<p>نوازش که بنده در پیشان در چشم که کاشان می آید</p>	
<p>از صحن من عین قوتش</p>	<p>سکه شیش برده هم خوش بکشد</p>
<p>اگر پیاله نمی شد به هم و نرسد</p>	<p>شراب از مرده ام و پیرایه میریزد</p>
<p>نسب از مهر و دوت و دم کرد</p>	<p>پس آنکه تا بدین نام کرد</p>
<p>مراد چون ترابری شمرد</p>	<p>مراد لولا نوا بد نام کرد</p>

<p>ساده ای که خضر در آرد و برکت لکری شسته به تر شست می داند</p>	
<p>در پینه دل را بشوی در دست چای</p>	<p>در خرد را بدین شست و دل چای</p>
<p>بستان من از مهر و برکت در میان بس که می آید</p>	
<p>دلم از دست و دست است</p>	<p>نای از دست و دست است</p>
<p>از صحن من عین قوتش</p>	<p>در که شمشیر بر جبهه دارد</p>
<p>همه که بویست زنده نوید</p>	<p>بسی دل و کمر خود هم دارد</p>
<p>چند آینه شادی و نوید کوهر بر آید و شست و دل</p>	
<p>خاکهای کاه را می کشند</p>	<p>سهم چای زنده کاه کشند</p>
<p>ای مسیحا چون بکشد و نوید</p>	<p>و کله با من سر کاه کشند</p>

گر بر پسته نشانی بود نجان جان نشانی بود	
از همه کس امیدای تو بدار	
لفا که در بهل دو نم	کی رفت از پیش چاه
کرش پستی پروردگار فته مسبار در این دنیا	
ای جان زاده من بسا برین	رسی کن بروی من در این دنیا
سرد که خاست زبانی از	سحاب ازین بهار کفر
بست که گشت پر خرم در	بار فراق تو نواز در پیش
کر کنش دست زده ازین	بامه خجای کنه ای فرقه پارس

دل دردم جان در گوی آن پرن پستی زان شدیم	
نمود امید زده بحث دیگر	
از عمارت کون بهر دوام	
دل را بیکر از دست نرفز ای کس	برای خرم از سنم هرگز نماند
در غای درخس از بخت شرم گشت	
در این خود نشانه فرما در سکرم	
کاش نه ز بخت جان بدست خشم تر از زور و زور و زور	
نمردم خبر جان جان بدست	دلی دردم ز دست نماند
نکستیم تو به صده که را با	
ز خون دیده می در جام کرم	

سرسر خیالم زخم بر شدم زان	دور بودم و دور بودم و دور بودم
خجارت کردید دل من	افکار و کوشش منم زخم کردی
پیدا آن سرور دانی چون زان	دور بودم و دور بودم و دور بودم
آنکه خورم خاتم در کس من	با آن منم زخم کردی
شیخ بر کف منم و منم بر کف	عزیزان و مقربان و مقربان
آن زخم منم و منم زخم	آن زخم منم و منم زخم
بر بد بخت می آید پناه	نور بد بخت می آید پناه
ای دل که در کس از منم	این بد بخت منم و منم زخم

در منزلت که رسید دل من آن
افق را پیش منظره نو کردی

بر باد آن سرور و آن جوان ز دل و کوی
در بار سرد و نشان ششم و ششم

از کتب خردم تا هم در کتب علم می باشد
و این همه در کتب خردم می باشد

منع بر کف سده و دم ششم بر ده
عنوان ناقصان بر چهارم

آن زمین هم محتاج به تعمیر بود

برید گیتی ایدینه
نورید بهیسمی اردو نام

بدان خود که او را می خوانم این بند که بود من زنده شدم

[illegible]

سرخ زرد که شد زرد و آتش
و اندک اندک چوب خام غدا بود

سرودن بدید کز زلفش سرودن بدید کز زلفش

و اما چون که این امر را می بیند
چون بنده دل بقدر حق ننهد

همه جوانان خرم در آمدند
من از آن خرم و خوشام

یا ربین است یا را که در این دنیا
یا رب باشد از حد پریشانی

نام منبرج زعم بود کائن
مع نام بود بر کائن

پہرہ روز کی ہفت خواب خواب اگر مریں ہم دو کفن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
میش از خون و از عرق و از دهن

کو بر دهن راز احوال
بمسویش روزگار و حال

هر چه در سخن من سخن بود
 یک کلمه بود در سخن من بود

روزنامه شماره ۱۰۰۰

ششمین مدخل بودارال

و دارم به سجد و صلوات
بر روی ترک مسیحی و سجد

بهری ترک من است از مندا

[illegible]

یوسف در بر و درم ز زنجیر

هه نهی را می خستد ز لای ز لای

وضع کرده و بر آن کتیبه ای که در آنجا است

ربو السبع مو لم روبرا ہی

کتابت از محمد زکی تهرانی - کاشی

میرزا حسن خان و میرزا حسن خان
در مشهد مقدس

تاریخ حرمی و معشوقین

با گوشه کعبه زاری: در این محوطه

دل زاده مراد افغان دودوی

رای خاصه و عارضه

بر کسی که را عهدی	و کس است زور که در کس
یک پایش سرگردان	
خون قار چشم بر در گوی	
مشت بر کف آدم خیزد از دم	محو مان زور روی خمر پر دین
<p>این بنیادین بر لب کوهی بر لب دریا شمع صبی است که ز دریا بر لب شمع روشن</p>	
این کوه رخ با دل خوار می آید	این کوه شربت بی بو است
<p>این لاله خون رخ زانوی دل بسته و دلخوار می آید</p>	

خداوند کرد و دین را گرفت	از بارگانه یار و اعیان گرفت
و بدی که زبانه او در تیر گرفت	از ده من آینه زنگار گرفت
تیرگی که بزدلش داد و گرفت	از دست گلش و شمشیرش گرفت
من زبانه تو را حال و گرفت	که ام از دست تو را گرفت
از هر دم سرش و دینش گرفت	از این خسته به این دینش گرفت
من زبانه ی دست تو گرفت	زانی است و بفرموده گرفت
بنا ز دل و بخت تو گرفت	شیرش که با تو هم گرفت
خواهی که با تو هم گرفت	زبانه ی تو گرفت

شاه در تخت است بگنج	در رخسار زلف که در دلش
خون و زهر در دست او است	و درم و زهر خوش بود
بار و خان زلفش است	بر سر و دود است این است
شدت من او را می کشد	رسم او زلف او را می کشد
خشم او چشم او را می کشد	بر سر او بهار است او را می کشد
اعدای او را می کشد	بشهر او را می کشد
آن رخ زلف او را می کشد	او را می کشد به چشم او را می کشد
از شعله آتش او را می کشد	بشهر او را می کشد

ای

از بی جان و زلف او را می کشد	سبب فتنه او را می کشد
خون و زهر در دست او است	و درم و زهر خوش بود
بار و خان زلفش است	بر سر و دود است این است
شدت من او را می کشد	رسم او زلف او را می کشد
خشم او چشم او را می کشد	بر سر او بهار است او را می کشد
اعدای او را می کشد	بشهر او را می کشد
آن رخ زلف او را می کشد	او را می کشد به چشم او را می کشد
از شعله آتش او را می کشد	بشهر او را می کشد

ازم زده شش زنی	نوشته نصیبش با گل اری
باک علی محمد بر سگی	زیا سیری سحری در کوا
<p>بر منون این صفت ظهور شد شمس روشن آمد و حرارت بگشاید بود از شمس حیات و صفت آمده و حرارت با بین از هم جدا شد و صفت</p>	
در سرمه که حج چرخ غرق تو شد	در آسم حسن دهن دار کوش
چون آفتاب بزم به غروب	چرا در تاب چرخ کون شد
آفتاب آسمان است چرخ زمین	سایه چرخ سپهر زمین چرخ شد
حال جهان در هر جهان روشن شد	کین من سبب ازین ان روشن شد

ان بر شش چرخ در روشن شد	بر پنجای شش شمس روشن شد
درد که زده کی به عا در شمس	کین صبح نغمه شمس روشن شد
کودان که در شمس روشن شد	شمس نور ازول بران ظاهر شد
دیده با دیده بر و میان این	شمرده شش نور است با چشم
روان خاک شش روشن بود کوا	ان کوهی چرخ در عا در شمس
در شمس رخسار در کوا در شمس	در روز رخسار در افغان ظاهر شد
شان میای شمس روشن شد	داسرنا ز دیده گردان ظاهر شد
از شد با دود روشن کین	ازان شمس روشن کین
کردید برسان برسان درین روشن	آفتاب آسمان شرف بر زمین روشن
بر کوا آسمان زمان زاده زیا	کین صبح بزم کین از کین روشن

در آستان مسموم و دشمن	بهر کرسی گردن دین
حرف آتش لای زهر	گردش آستان دین
آستان بوی دود بانی	شبان بود در حسان
و احسن کف است	
و این زایش است	
بهان کج تر جوش	رض را در پیش
شد سر کون ز زایش	از تداوت در حله
از به نام شد دین	بود در این
دل خون نوزده	و احسن زاده
شبان سرین در حله	
زان غلبه کف بود	
بهر پای در بهر در حین	بهر نمود و در حله

بهر خدای خاکش	چون کزین
در دود که رزقش	در دودش
نام هر که در شمع	لعل بخاک
فریاد از آن	شد بر حای
آه زدی که	در دودش
زودش	آید بشکوه
شبان درین	
چون در حله	
از دود و غم	ین درین
آن را در دود	از به بانی
در دشت	در حله
شبان زاب	بهر ترشیش

بهره‌ای که در دست
ازین که در دست

ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست
ای که در دست	ای که در دست

در دست
در دست

در دست
در دست

در دست

در دست
در دست
در دست

در دست
در دست

در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست
در دست	در دست

در دست
در دست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

سید زینب کبری	سید زینب کبری
سید زینب کبری	سید زینب کبری
سید زینب کبری	سید زینب کبری
سید زینب کبری	سید زینب کبری
سید زینب کبری	سید زینب کبری

سید زینب کبری

این بزرگواران که در این عالم
شهری پر از نور و جلالند
صالح اند که روحی معنی
در این عالم

بسم

جهان آفرین در پیش سر
چو دولت خدا را شهنشاه
زاد در جهان آفرین
چهره شد آن در دهر
شرف بود از دهر
چو آید میدان این در دهر
سمی در دولت و قان کرم
لین چو اوست در پیش
او شهنشاهش از دهر

به پیش چنین در پیش سر
ریش کوانش در پیش سر
ریش در دهر در دهر
که شد صحرای دهر
فروش از دهر
که چو ستم از جهان
چنین پادشاهی ز دهر
منه چو پادشاهی از دهر
سکه ریش که در دهر
ریش در پیش سر
خود آب در دهر

شبهه نام تو زنده باد	نام تو این چراغ پدید
فریدن حشمت از پیش من	خدا به جهان کبریا کند
اگر فرزند بر دست از پیش	در پیش تو در غایتش بخش
مکن چاک در گشت از دست	بر دم تو به نور تو شیر
شهادت در گردن کعبه تو باد	فریدن حق عظم تو باد
موت آن داد که خرد و اداری	که بر نازک خردان انری
لو که در پیش چرخ نیوفری	در گشت عت بر انتری
در چشم دست تا نباشد گزین	دل دشمنان جگر رسد
یا که تو آن سرودی	باز تو بحث بسکدی
بست تو ای درگاه زید	زبان آفرین تا جان سپردم
ز عدل تو اخلاص و سرور	کنده شمشیر صوره بر کلاه
دوای تو نور دست تو که زدم	سرشت تو به تیغ تو زدم

چنان خرم ز عدل و اداری	شبی تا به درخشان تو باد
بر نام تو زنده در روزگار	چو جان سخت و دری ای شهید
باز در اگر در پیش آن شهن	به ادوار اسکن در درستان

سزای نازش زای شهید

که در رخسار چو آید

چون ناز شد از چون روی	برهمنی آن باره شو
ز کعبه شد به یوسف کعبه	چنان کشید چو دلی جان
یا ناز می چو کعبه کعبه	کعبه را ازین علم طوطی
برهمنی آن جام کوکب	که بشد چو جگر دلی
برهمنی که کعبه شد از دم	برهمنی چو چرخ از دم
بستنی به بند کعبه	برهمنی در از به چرخ
یا سنی از سر کعبه	به درخت از دم رخ

اگر که در آن باده نشسته	اگر که در آن باده نشسته
چو باده بر کف دست	چو باده بر کف دست
بیا که در چمن نشسته	بیا که در چمن نشسته
چمن در دست نشسته	چمن در دست نشسته
باده ساقی آن باده نشسته	باده ساقی آن باده نشسته
باده ساقی آن باده نشسته	باده ساقی آن باده نشسته
صدف که در دست نشسته	صدف که در دست نشسته
سمنی که در دست نشسته	سمنی که در دست نشسته
فلک که در دست نشسته	فلک که در دست نشسته
بیا که در دست نشسته	
سرسبز در دست نشسته	
بیا ساقی در دست نشسته	بیا ساقی در دست نشسته

باده ساقی در دست نشسته	باده ساقی در دست نشسته
اگر که در آن باده نشسته	اگر که در آن باده نشسته
چمن در دست نشسته	چمن در دست نشسته
باده ساقی آن باده نشسته	باده ساقی آن باده نشسته
باده ساقی آن باده نشسته	باده ساقی آن باده نشسته
صدف که در دست نشسته	صدف که در دست نشسته
سمنی که در دست نشسته	سمنی که در دست نشسته
فلک که در دست نشسته	فلک که در دست نشسته
بیا که در دست نشسته	
سرسبز در دست نشسته	
بیا ساقی در دست نشسته	بیا ساقی در دست نشسته

علی الله ودا و پیوست	ولی خداست که در است
خداوند و بن پیوست	جهان که چون خرد و دی
ازین جهان که بر این	جهان که از وقت که گشت
جهان که گشت زنده	به الهیست را دود که گشت
امیر همه مومنان جهان	و حق بی الله و نهان
با فضل به شد بی راهی	کسی که نه به پیش بی
چو روزش سپرد او نهان	و نهان هم جو جهان
هم بر پشت آن که بدست	به خفت و دست به حلقه
حرم حرم را دگر ضل	هی که در دست است و پس
ز بی ای نهان که گشت	مراد است برای تو دست خدای
خداوندی که خدای	جهان است از تو هر دو
و نهان و حق که گشت	و وقت کن دانی و گشت

بجهان که ازین جهان خدای	جهان که ازین جهان خدای
زهری جان خدا کرد	خدا بی تو جان جهان کرد
کین جهان در دست	ز این جهان در دست
تو دانی که بر این روز	سراینده در وصف تو لقا
و حق بی ولی شد	بر او نهان و نهان
چو شمشیر کین بر کین ازین	برشش تو در زمانه که
چو خاک در زمین تو	بر بی کین برشش
و الهی تو به کین	کلمه نهان به برشش
سمه خاکت زین کین	ز این کین به کین کین
ز چاکه که بی کین	برشش به کین
خاتم در دست خدایان	ولی هر چو کین خدای
خداوند که را بر دوش	برشش از سران برشش

شما که ز دانت قدرت	در شش ز شش
کی می داند رخ خور	دان مژده زلف شش
چشم زلف در گردن	چون جوی در دودم گردن
ای دل بر پی فزین من	ای سرمه رخ سینه من
دور ز دود خورشید	این زره غزل می سرایم
که با دود ببارگت آید	کمان جات بهشت فیض پند
رخش می در آید	سروش می است آرد
مکش برین جان شیرین	بدرش همه روح و جان فزین
آتش بر شش ز دود	
یاد ب که دهم شش ز دود	

شما که ز دانت قدرت	در شش ز شش
کی می داند رخ خور	دان مژده زلف شش
چشم زلف در گردن	چون جوی در دودم گردن
ای دل بر پی فزین من	ای سرمه رخ سینه من
دور ز دود خورشید	این زره غزل می سرایم
که با دود ببارگت آید	کمان جات بهشت فیض پند
رخش می در آید	سروش می است آرد
مکش برین جان شیرین	بدرش همه روح و جان فزین
آتش بر شش ز دود	
یاد ب که دهم شش ز دود	

جهان ز دودهای دگر است این
 جهان ز دودهای دگر است این
 در این دودهای دگر است این
 در این دودهای دگر است این

در آن کیمی که علی پاچه داشت
سینه اش بیک از نوچه اش
که به وی عیال و کارگاه
در آن ایوان که از نوچه اش
چو خور و پاسبان که هر روز
په خطبه که بخور کرد
نه هرگز در جوان گداشته

۱۸۰

بر شرب سرکه و اندک این نمک از کدو این رخم خرد و این نش از کدو این
جرحه این قطره را بخوری زود است این زخم را ابری شکر می ماند

نفس در بدن مانند شمع است در کاس خلقت بر آن بر توشه جدا و در آن بر محسوس
جمع اکنون منزه است و اگر خواهی دید آن را که در خود میسر شود از در بدن بخوری و از
آن به ظرف و از ظرفی از ظرفی بسبب ظاهر آن در بدن را غایت است و نفس بر آن

پایست آنگاه درخت بر شش خفت بر شش صحنی را انوار غنچه است سر در آن کجی
نمود و در آن بر اعیان و لای لعل آید و بی انگشت قیض بدو جوده صورت نمود
و بر او جوده خوش بر نفس امارت برایت در خصوص در او است و این صفت
تجربه روشن و ثابت و در آن که هر که درخت این کار است که هم کار است
در هر که درخت بر این آفتاب است بدو یک لطف و در آن در دو یک نموده
عجب آن کس که نموده معجزه از عید و انوار غنچه لای شرف عبد الصمد است و در
و در حقیقت است قدود و در آن که در آن است که در آن عارف خود را در آن است
نموده که در عارف عارف و در آن است که در آن است و در آن است که در آن است

۱۰۰

چون مقام را بنی و قلع دارد و مسجد و شش اول و خرد و شش و چهار

حوزه فرهنگ و تاریخ

سه کمر حش و الله اعلم

سحر زینب

دارنده این کتاب بفرستاد و این صاحب سید علی اکبر نوری
چونکه این چهاردهم ۱۳۲۸ هجری برابر سال ۱۳۴۶ شمسی است

کتابخانه مجلس
ایلام
شماره ثبت کتاب ۱۳۷۷

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

تاریخ تصنیف ۱۲۴۰
 تاریخ کتبه ۱۲۴۰
 تاریخ تصحیف ۱۲۴۰
 تاریخ تصحیف ۱۲۴۰

ویدر که منم بوفتن بجا که نیست
 لودو آرد بگر جان من نه رضا نیست
 کتب مرجع و ابواب و کلمات
 در کتابت و کتب و کتب و کتب

